


کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب تذکره نماهای		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	۱۲۹۷۲	
شماره قفسه	۳	موضوع
۱۹۸	۳۳۹	تذکره نماهای
خطی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی	

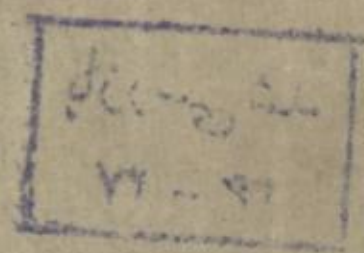
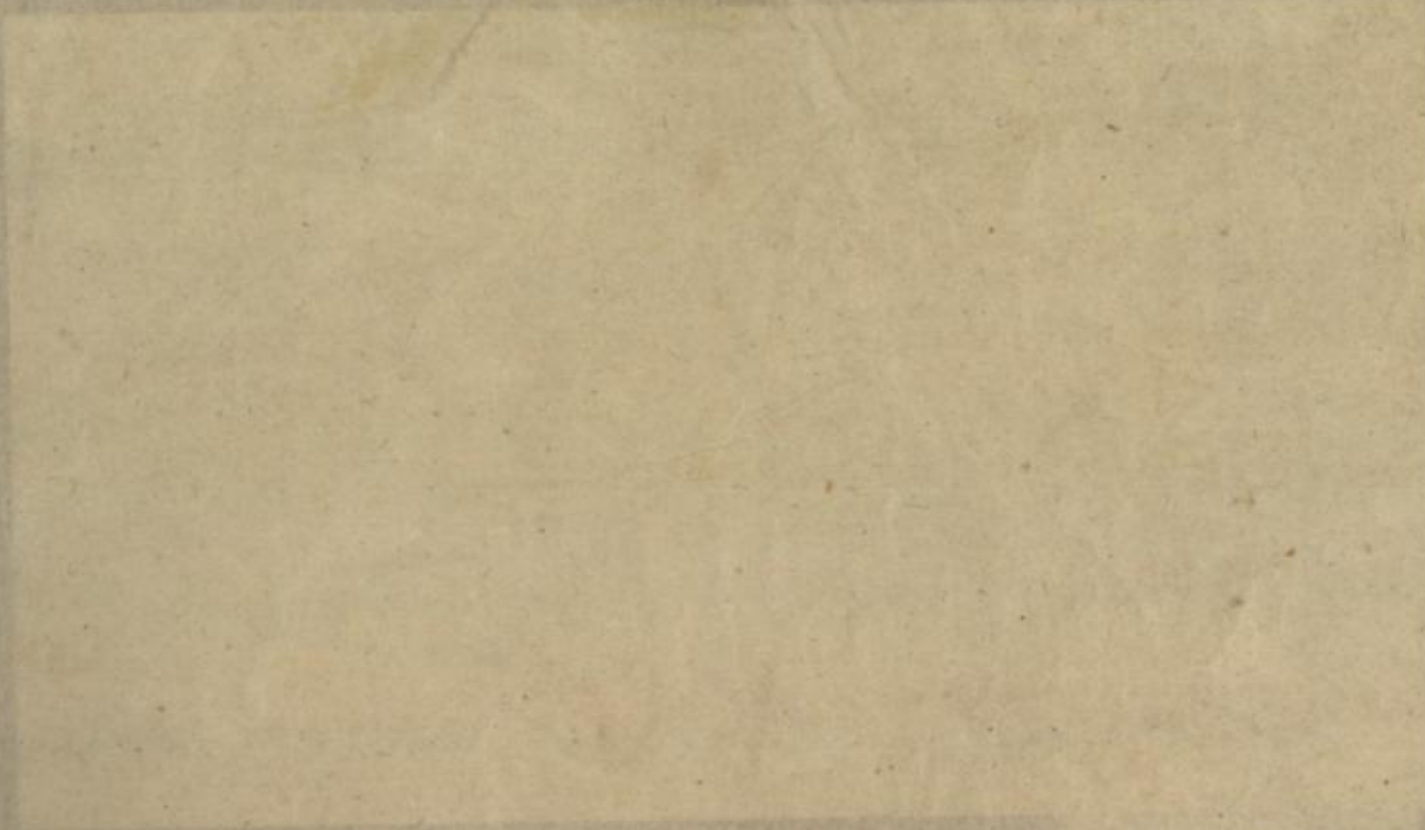
بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۴۲۸۵
فهرستیک تاسیس ۲۰۱۳





Handwritten text in Persian script, mostly illegible due to fading and bleed-through from the reverse side. The text is arranged in several lines across the lower half of the page.





بسم الله الرحمن الرحيم

الف اسم شریف و معنی مردی الف و مهربان و ظریف و نکته و آن و آدمی کنوشت
پاکیزه و طیف است صفتش از اترک آذربایجان و آبا و اجدادش از انجمن
تحریر شاه عباس صفوی حرکت نمود و به عباس آبا و اصفهان ممکن و مکان گزیده
میرزا می شایسته در اینجا متولد شد و هم در اینجا نشو و نما یافته از سر و سره و چهره
خدمت و تربیت یافتگان حضرت صدر اعظم

چندی شرف ملازمت شاهزاده آزاد و حنفی میرزا که و آلی خراسان و
حسین آن مانت و زمانی در دارالعلوم شیراز در حضرت فرمانفرما حسین علی
بخدمت استیفا سرافراز بوده و با حق مردی با صدق و وفاق و وفای از ریب
و نفاق است نوازشات بسیار از سرکار صد آرت یافته و قصاید و قطعات

با دوش آن گفته مرثیه و مدح پادشاهان سید الشهدا و سایر ائمه هدی
حسب الامرواب جلالت آفتاب صدر اعظم منظوم ساخته و جواز
صلوات کثیره از آن سرکار یافته این مرثیه ایشان در این مقام ثبت افتاد

تند اول
امروز روز بارش خلق عالم است
کافاق پر زما تم و عالم پر از غم است
کرنیت روز بارش خلق عالم است
این خضر عالم که در خلق عالم است
این غم نیست در همه عالم که حلقه
زبان نینه ز زانش و زانده و هم است
کرمان زانک با میان چشم انجم است
لرزان ز آفرین و کان عن عظم است
خون که بخت کند که در ماتش روان
خون جگر زنده مردم و مادام است
این شور و محشر است که شد در جهان
کز خوف کار خلق پشیمان است
یاب از گنار اثبات آشکار
کامیده بگری که هلال محرم است
کربلای زوید و در و خون دل روا
کاجام شادمانی و آغاز ماتم است
دلهای افنا همه مانده همه مند
کر خون بجای یک چشم حکم است
ایده خون ببار که در ماتی چنین
آکنش وجود باعث اسکا و عالم است
آخر نه ماه لغزیت شاه کربلات
فرزند ناز پرورش خداحسین
شاهنشده زمین و زمان فخر عالمین

ب چون شاتشنه کام پايان کر بلا
 از پش زین قمار بید ان کر بلا **م**

مخوت کرد کینه رطغان شفت	مخوت موج فته ز طوفان کر بلا
فرما د از آن زمان که زید آو بود	بر بد و رفت سخت سلیمان کر بلا
از چاک چاک سکر محروم کشکان	کله شگفته شد کلهستان کر بلا
بنو دشت خیزد اگر سل خون هنوز	از خاک کشکان پايان کر بلا
ریز و سوز خون چکر باره رسول	چون پاره های لعل ز دمان کر بلا
گلگون هنوز دهن کردن و روی	ز آنج خون که خوست رغان کر بلا
مانده است چشم حیرت انجم هنوز باز	ز آن فته بکه دیمید ان کر بلا
افروختند آن سه ظلم آتشی	کز آن بوخت خر که سلطان کر بلا
یار بچسان رخسار بر آرد سر ز خاک	آن ناکان رشرم شهید ان کر بلا

ب آتش زخمهای سرم چون بزند
 دلهای قربان همه در آن سید **م**

کاش آن زمان که قاتل از زمین بکشد	ارکان خاک همچو فلک و سگون می
کاش آن زمان که رایت ز کشت واکون	کردن بوخت آل بنی داور کونشی

کاش آن زمان که شد علم کویان بلند	را با ت مهر و ماه ز گردن بکونشی
کاش آن زمان که کش کین سوخت خیمه	کیتی ز آهنگمان متیسه کونشی
کاش آن زمان چشمه چشم جهانیا ن	جاری کای شت روان یل خوشی
بشد ره جو برشته دین گزده کاش	آندم اجل خوشن رنمونشی
یارب که این ستم زیدی بشاه دین	در خسر کار خلق کنه کار چون شدی

ب فردا که سر ز خاک شهید ان بر آورند
 تا خشم را چاه بساز بر سر آورند **م**

روزگاری این سراق مایم سر آردند	کونی برای ماتم آل عب زردند
اکاش سرگون شدی اس نکلون خیم	آندم که خیمای شه کر بلا زردند
چون که گزده خطا کاستی کین	پوشه برش شه دین خط زردند
آن ش که بود رفت آغوش مصطفی	چندین هزار ناکوش از کین چزارند
خوردنشنه کام رالماس تیغ آب	آن لعلها که طغه باب بقا زردند
یارب برایشان چه بود روز بازخواست	آنانکه بر شال سرال عاز زردند
یارب چه بوخت جهان ز راه ایت	آندم که دم رقصه این ماجر زردند
فردا چسان رشرم بر آرد سر ز خاک	آنان که تیغ بر سر شتر خدا زردند

تا دید این مصایب جانور آفتاب دارد دلی پر تشنه و جان پر اضطراب		بند
آتش و ری که سوید پایش فلک حسین بر خاک و شام و شمشیر زینت بر شمشیر یمن هر که کوه اندک و کرده با سپه شام کوفیان اما که خاک تویشان بود زین عین بهر آب کشکان همه از تیغ آبدار خونهای و یا همه شد آب اندام و در دست ابل شام که پان ابلت اچرخ نطفه خبی آل عبا چرا	در زیر تیغ شمشیر حسین بود زمین روح الامین غبار ز قبا نیری زینت بر بود و دیو و دهر ز کشت او کین شامش زین و زمان مانده حسین با خاک و شام مار که شد زینت در تاب کشکان همه از آتشین شماهی صفیا همه بن خاک ازین آسوده دست شیر خدا اندر آستین خود صفت تا سزای تو باطلی چنین	
افشا و کاینات در اندیشه محال کز ذات لایزال چه شست تمثال		بند
آل نبی و میکه دم از این جواز نند فریاد از آلمان که شمعان رو نند	آتش بنامی صواب و خطا نند کریان قدم ببار که کبریا نند	

<p>دل پر شکایت از تنم خصم دوست داد بنو و بهای طره خوشان و دو کون باید هزار دوزخ و دگر بخش اگر ترسم ز دوستان نشاند و دشمنان ترسم ثواب را نشناسد کس از گناه ترسم زمین رسد بخاک اهل بیت</p>	<p>از هر طرف مایه عرش خدا زنند اگر کشکان بشردم از خونها زنند حرف از خرابی خصم روز خرازنند روزی که دم زد قه که بلا زنند کدم که دم زد قه این باجوا زنند زان آتشی که بر سپه ایستاد زنند</p>
<p>بند</p>	<p>بند</p>
<p>چون که جد از شمس سر شاه تا جدار آن شمس که بود صد شرفش بر هزار جان آن شمس که آمد که سزا بود آب خضر در خاک تیره ماند چه شب می نازین چونید روز قتل شهنشاه و دین سر است شیر خدا بنجاب خوش و شاه و حسین غلطه میان خون و طبع در کنار خاک</p>	<p>زین سر و دونه و زهر اگر گشت زار پیدا دین که گشت خون خوش از بار سیر آب کرد شمشیر آبدار بر نوک نیر و رفت چه سزای تا جدار تا شمشیر خون فشانده اگر چشم رو کار در خون خوش حبه میدان کارزار آن پیکری که فاطمه پرورد در کنار</p>

دست نه اکجاست که پند بدست خشم	از خون پاک پیکر تشنگان نهار
صبح زمانه را گفت آرزو شام کرد	گرگو نه اهل بیت نبی رو شام کرد
آتش ز آه پر دیکان در جهان فاد	چون سویی شنگان ز آه آن پیکان فاد
ز انسان ز پشت ناله فاد و ناله زمین	کا و راق کل بنجاک ز با و خزان فاد
اخذ خود ز ناله چو پیکر کر بلا	کشتی که آفتاب جهان ز آسمان فاد
آن یک زبس کریت غامض بریده	وین یک زبس که کرد و فغان از زبان فاد
ناکه یکینه نفس پر را بر گرفت	آهی کشید کشتش از آن در جهان فاد
پهلوی آن شهید چو بسمل بخون طیب	بر روی آن بناله و آه و فغان فاد
کرد و خطاب و سوز گمان جهان فاد	کشت انجید و غطفله و سر و جان فاد
کامی جان پاک جسم تو چو نه قرین ک	خاکم بر خیزد که قنق در روان فاد
لحی سر و دونه و از دیده خون	ز انسان که شور از و زمین و زمان فاد
و لکنه ز روی نفس پر از بخای شتم	برخواست آنجا که ز پا هر زمان فاد
ز آن جسم مار و مار چکر مار و تول	کر و دور و گشت که یا آنها تول

این جسم مار و مار و خون حسین تست	وین چاک چاک پیکر گلگون حسین تست
این سید تیر خور و کیش از ناوک تهم	روید و ز پیکر پر خون حسین تست
این نخل سهر برید و که درین کشید است	شیر نفس این قمر موزون حسین تست
این خسروی که سایه شهباز همتش	افاده رهای بهما کون حسین تست
این پیکر کاش از رخسار مپار	جوشد به از چشم چو چو حسین تست
این پاکتن که گشته بر زده ام او کفن	خار و زشت و خار و مامون حسین تست
این کشته غریب که در ماتمس درود	تا خسر خون ز دیده کرد و دین حسین تست
این شاه بیکهن که درین دشت پرش	در خون خویش شده مدفون حسین تست
پس با فغان تیرت زهر خطاب کرد	وزیر و پیل کش و زان چون سحاب کرد
کامی غمناک غمزدگان حال مابین	مار به بند ظلم و بقیه بلا به بین
پروردگان و امن خوش خویشرا	ظلمت بنجاک و خون فیه کجای بین
نوبادگان کشتن دین را کایان	کجاست که ز باد حوادث ز پاسبان
آن آموان که بود حرم خوابگاهشان	در کر بلا فاد و بهرم بلا به بین
شهای ناز پرور و سرهای ناز بین	پایل مرکب سه اشفا به بین

نعلان میان مسکه که گمان بچاک دشت	سرهای صفی و تن اولیا به پهن
آل رسول راهمه از دست اهل ظلم	بند کران برست و سلاسل پای پهن
از کیش شایمان خطا کیش سیر کین	بر جسم یک تشنه لبان و خطا به پهن
کشته شافان قیامت جفا به کنو	و آرنه بار چشم شفاعت جفا به پهن
ای یاور مستند و کان دادار	کر آن پد ثوم شد این فتنه پدید
ای زاده ز یاد چه سپهر او کرده	از کیش که خاطر خود شاو کرده
بر باد ورشه از سمت خاک اهل بیت	خاکت بر بین که چه میدا کرده
از یاد و دهر که دهر فروود برده	خلی که کس ندید ز شداد کرده
ای زاده ثوانم ز شرم گفت	پیدا و با که و بکه ایداد کرده
آلوده بخون کسی دست ز غشش	آفاق پر ز شیرین و فریاد کرده
با آشتی که محکم از او شد بنای عدل	او آن چه ظلم بود که بسا کرده
خزانه سزای تو خزان نشد پدید	پنداشتی که خود ز غم از او کرده
ترسم بر دشمن ترا چون سزا دهند	جرم ازشت و بر همه عالم خرا دهند

این کتاب در کتابخانه
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران
ثبت شده است

الف پس این حدیث که از روز این کلام	هر روز و میل خیر چه چشم سحاب شد
الف پس این سخن که از روز در خلق	نبی سهرشت و سیه آفتاب شد
الف پس این سخن که از خواب چشم طش	میلی روان ز هر طرف از خواب شد
الف پس این سخن که از خواب در کان	رخسار شمعان همه از خون خضاب شد
الف پس این سخن که زیل سهرشت خلق	پنی و می و کر که جهان خضاب شد
امروز روز نام سلطان کربلاست	رو عسکری شایمان کربلاست
شای که گشته خراب کیش خاک زر مکاه	منه نشین کوشه ایوان کربلاست
شایمنشی که کتبه بر او رکت عرش دشت	نعلان بروی خاک پایان کربلاست
آسمن روی که کشت زاورنگ و لاج دشت	بی سخت و تاج چشمه میدان کربلاست
آن ش که بود زیت آغوش حرم مل	در خون خود و طبعه و بر آمان کربلاست
خاری که رسته بود در آندشت کین	کلگون ز خون شاه شیدان کربلاست
الف بجای است پشیمان ز هر چه چون	کامروز روز نام سلطان کربلاست
این است شو چشم که در دست شایمان	شایسته غرای سیمان کربلاست

این مبدء از دفتر ذکر است

راه نام نایش میزد اما وی از جمله اشراف و اعز عالم قصبه نایب پرورد
 خدمت و شایسته دولت سرکار صد راست مدینه در آن سرکار نامه نگار و در کار
 بود چندی نیز منصب وزارت نایب و از دستمان مشغول و امور است
 متعلقه بان در عهد ایشانش موقوف و موقوف بود و نظر بر خطه اخلاص و عقیدت
 و بندگی و ارادت سرکار صد است نسبت بسر و شهنشاه و فاس آل عباس
 یافت که اگر بخدمت ما تم نگاری تو نسبت سر و سر و مظلومان و شاهنشاه
 بدان گراید مورد اتفاقات و خوشنودی و رحمت آید از این کج شایگان خواه
 گرفت و از آن جنت بر ایگان قدم باین خدمت را بر مایه خدمات ترجیح داد
 و تفیض نهاد و بتالیف کتاب در ذکر و زیت سید است و ابوابه ای که بدی پر و اشتهار
 سان الله اگر پیش مردم ساخت و پس از انجام کتاب شبی در یک از محافل که جمع
 اشراف بود مجلسی از ذکر شهادت سرور شده را مقرون مع و مع و مع و مع و مع و مع
 دستور و نواب فخر الصلوات و داشت و بخت بول قفا و نواز شایسته کثیر و جواز و صلوات
 خطیر یافته امر و مقرر کرد که پنجاه جلد از آن کتاب نوشته شده بر کافه مؤمنین و
 عامه مسلمین موقوف شود و با حرت کتاب بلفی چپاب داده اید تا بمصدق شد
 من ایگی جمهور انام را باعث ایجا کرد و دوازده سال پس همه روزه شمارا لیه را

نوازشی تازه قرین مغایرتی بی اندازه کرد و این پنجه علا و بر توبه و غیای که خود
 در باره او بند دل فرمودند بتقیل سده و سینه و عقبه علیه خاقان اعظم و عقبه عالم
 سرافشارش با آسمان ساکن و اینده کتاب منور را بنظر انوار اقدس خاقان
 رسانیده با نفاذ و تملیض خیر بصفه و ضیفه مقرر و مستمر داشته کتاب و دیگر منشی باین
 العارفین تالیف کرده و در ساله و دیگر منشی بسامیه منظوم ساخته و نسخه و دیگر موسوم
 بحدیقه الوزرا که وقایع احوال سعادت اتمال حضرت دستور را حاوی و دیگر
 مجملی از اینها و اینها را نوشته از اینجا برارادی است گفته ای صاحب طبع رزین و فکر
 متین است در بر اعدا استمال قدرتی در کمال استمال دارد و رفیق غالی از کمال
 است اما پسار سودی مزاج و قیقه یاب و کتبه و آن و شیف و ممبر بان است

مبدء این مبدء از دفتر ذکر است **اول**

در حیرتم که با نسیب هر ستم اساس	از ماتم که کرده بیرنگی کون لباس
کر دیده است شورش علی کز آن	بهرامان قر قضا و آرد التماس
هم عقل راست دومه شش کنه گمان	هم و هم نیز فهم شورش کنه قیاس
شد تیره روز کار بنوعی که چشم چرخ	خویشد آیدش بنظر لوطه نخاس
نه مهر را با تقاضای اعتلا	نه ماه را از مهر تنای قتباس

بنمود اگر قیامت موعود پس چرا
 کفتم شخص عقل که ایام را چه شد
 کفاحرم آمد بهوشد در غزا
 زینت نزاری عرش برین شخص ملین
 نوح زمانه کوهر عیان کرد بلا **مند**
 آگشته غریب که از خلق تشنه اش
 آه و فغان که ابر منی از سر جفا
 دوران کشت و شقه اعلام کفر را
 از سر جفای مخالف ز پا قواد
 چشم کلمت نیل علم غم یق
 آه از دمی که گرت قضا پرین درید
 جرفران بتلا که کشید نه بهر او
 سردی که بود زینت بتان کرد بلا
 جان خیل بوخت زینان کرد بلا
 بر جسم پاک یوسف کفان کرد بلا
 چنری نبود لایق همان کرد بلا

در راه عشق که ز اهل فابود

و آنکه توشه ره سالک ملا بود

هر که هری که گشت قضا از جانش
 اول ز غمزن که بنیاد گشت

سر ازش مبارک یحیی ز کین برید
 چون پای کین بداره اولیا نهاد
 از آتش ستم در آتلاام حوث
 از شیخ ظم تارک شیر خدا لکاف
 زهر جفا کام حسن کرد و تیغ غم
 پس سخنان ز کشتن آل عبا لکفنه
 بر کنگان عشق ستم تهم جفا
 چون پای میل خلم حرم را غم کرد
 خدان پاک نید هر دو سر گشت
 ارکان شرح راهمه سر تا گشت
 از زمانه باز دوی خمر انشا گشت
 اکلیل افشار همی اولیا گشت
 بر سنیا می عمرت آشفه گشت
 بس شاخ از نخل ریاض و فاش گشت
 صدوق سینه خلف مرتضی گشت
 هر خبر و بحسب رخ برین این خطاب کرد

کردی با آل نبی در زمانه طی
 ایچرخ نشسته انیمه پدا و تکی

در بوتان آل عب کینمال بود
 آه از دمی که جانی میدان کار
 آه درون عمرت او شد با همان
 از شد با دوا و شفا و کدرخت
 زینت بیکاه با فغان و آگاه
 آه بهار غمیشه از زمان دی
 میرفت و آه پر دهانش روان تر
 چون شعله که زخه کند در سربای
 کز فضل و نزل علم و عمل بود بار دی
 زهر آملکا بفسه یاد یا نبی

شمرند و امنی که بقتل فرج شدند
چون رفت بر نشان سر پر نور او قناد

روی که بود غمت خورشید آسمان
یار بنگار تیره چرخه خشن نمان

خورشید آسمان درین درجاست
چون در طاب خاک نهانخت خورش
پناه فضل و فایده ایمان بیاورفت
آگاشنی که زیت باغ رسول بود
هم با دفت نه خاک زین را کرد بود
آه سگت بخرمین کردون شرف خند
این پطاب خیمه که میکت سر کون
آه از دمی که حضرت جبرئیل نوحه کرد

افلاک را سرشت ملکوت
چون کشت جبرئیل آتش هسر کشت

آه از دمی که رفت بیدان کارزار
با صد هزار شکر غم آن بزرگوار

کس چرخش زرق بجز آه ایل پت
کس چرخش از فضاگران با و چشم تر
برخواست موج ناله زوریا مثال کوه
دور نشسته ناله گمان کوکا خن
نه فرصتی که گیر دشان ساعی ببر
خبر آن ضیای چشم غم بهشت کین
یکتس کسی ندیده و برابر بصد کرده

از بس خدک کین پیش او کشا و شد
چون قرة جواهر نمایدش یاد شد

بر خاک غم چو پرتو خورشید نشست
آیزم غبار غم زنده بین شد با آسمان
طوفان فتنه فلک کین گرفت
عالم تمام غرق محیط بلا شد
زهر اشک بر در یزدان بپای حیات
نا امید سو برید و خورشید ماه روی

خورشید را غبارالم بر جبین نشست
از آسمان گذشت و بعرض برین نشست
بر جای لوح عیسی گردن نشین نشست
چون کشتی نجات جهان ز زمین نشست
چید بر کبریا زور و رمایا بین نشست
زین چو در غزای امام مبین نشست

هر طایری شاخ قنار نوحه پنج شد
است عزا ز زرو و عرش برین کشت
هر آموئی برشت غم نذر و کین نشت
کرد مال برون روح الای نشت

یکشتم از شهابش اقصیه سر کنم

بنیان صبر راهم ز زو ز بر کنم

بسم

سبطی که بود زینت دوش نبی هوش
که چشمت ب زتم کشته زد او
فریا و از آزمان که دریدم از خا
که کان کوفه یوسف اودا برارش

آه از دمی که رایت جلال و قاف
در عرصه نبرد ز و دش برادرش

در قنکاره ما در ادب سر و دوش آه
در چنگاه نوحه سر بود خواهرش

شاهی که بود تارک اوزب تاج و جا
بود قزاق ظم تاراج فسرش

پراهنی که فاطمه اش رسته بود و تار
صد پاره شد ز ناک پدا و درش

جسی که بود پرورش در بر بنه
اند ز زمین باره شد خاک بسترش

وینکه گیت او سر و مال را اولاست

سبط نبی سینه زولی شاه کربلاست

بسم

آنقره محط بکشتی بنجات
میراب چرخه یارستان نشنفت

آنصاحب حیوة که کشته بخا
آتش و حق پرست که شد از تم شهید
آن رهنمای خضر بر چشمه حیات
شهادت نشسته کام و دل انکار و نفات

آه از دیکه داشت بجهت ای کربلا
دلو می فلک بغسم خاری بنین

وزیر شیخ از ستم عابدان لات
رو سویی حکما به بدجوی نبات

از روی کینه زمره از ایل سونات
اورا سویی جبا و غیب و غیسر چه

یکشتم از مدیج او مینکا شتم
که بود فاطمه طوبی و کوثر و دوات

چون شرح قتل و نود و قوه شتم
از سر کشت عترت پاکش کنم رقم

بسم

بکشت گمان چه غافل پیکان کشت
لذم بر اهل بیت ندانم چنان کشت

هم تر آستان همه از آسمان کشت
آن یک بیایم جسم سینه زنی فاکشت

در حاکم هم ره آنکار روان کشت
یارش قاف و در خون طیان کشت

یارب زویدنش چاک کشت گمان
هم سبب شکست حمله زوی زمین کشت

آن یک خازن خون شهید می کف نهاد
هر کس پیکان و غریبان کربلا

یارب بریده از ش جدار سید
یارب بریده از ش جدار سید

پس زین ستم و دنا که در آن میان
 به شایسته کشته و ز پا افتاد
 جسم چاک چاک شده نس و جان کشت
 نوعی که کشت کرد از جهان کشت

برخواست زار و دروغ از بی نمود
 با سرت تمام بزاری زمان شود

باز دهم

کین صید تر خور و به با کون حسین
 این کشتی نجات که افتاد این خن
 این جسم چاک چاک که از خون کشت
 این کشته که غلغله از ناله کشت
 این کج شایگان شهادت که کشته است
 این شوای اهل ولایت که از غمش
 این کشته که گریه یعقوب بهر او
 این خردی که ناک آهم ز دورش

پس رو بوی مرقه زهر ابد فغان
 آغاز نوحه کرد بان بخت زمان
 دوازدهم

کی ما دخته با پیکان به بین
 ما را سپهر ظلم تم پشکان به بین

فرزند ناز پرور خود را کمر
 تنخل ریاض و آهن خود را برشت کین
 آن ش که بود پرورشش در کنار تو
 آنکه که داشت فسرعت طراز ادا و
 بروید و پر آب تم هر کان کمر
 بر جابین زار که قمار کن نفس
 زین که طایر چمن سینه تو بود
 رستم کشته از تم ناکان به بین
 از سر خنجامی مخالف خزان به بین
 نذر میان مسکه که در خون طمان به بین
 اندر سترخان سانش عیان به بین
 بر سینه خراب جگر تشنگان به بین
 بند کران یازوی آن ناتوان بین
 در ماتم برادر خود نوحه خوان بین

بر ز میان قصه غماهی مادرش
 شد نوحه سنج بر سر نقش برادرش

باز دهم

کرد آسمان ز دست خفاک بر سرم
 اچان پاک کاشش شد جسم من خاک
 در سایه وجود تو بودم چه آفتاب
 در آرزمان که هر حالت غروب کرد
 کردون ییاد و آدیند او خرم
 کاهی جسته ان سپر تو عمه ام
 در ماتم برادر با جان برابرم
 تا اچنم به پیکان تو ننگم
 اکنون در آفتابم و از زده کمرم
 شد در غروب از تنم چرخ خرم
 دوران ز سر بود ز تاراج معمرم
 کاهی کبود کان قتم تو ما درم

ما در کجاست تا که به بند چکونه شمر	در خون کشته و پیکر پاک برادر م
دست ضامن مرا بکشد بستم	بر خیزای را در محل پایا و زم
<div>بند</div> <div>آیزم که کاروان لم بر شام کرد</div> <div>در چشم روزگار قیامت قیام کرد</div> <div>چهاردهم</div>	
ما دیو در حکایت این ماجرا هست	شرح جایی زمره قوم و غایب است
از کربلا غمت ن سخن را کش بام	بر شیعیان مدیث شده کربلا بس است
ایخانه از اسیری زینب کن پیمان	شرح غم غم سپیدی آن مبتلا بس است
کرده عمارت شیشه کربلا است	ذکری که شد بهانه این مدعا بس است
کر مجتبت زکریه خدیجه بن بود	بگفته اند است شست جنازه بها بس است
روزی که هر کسی به پناهی بر دناه	ما را پناه خواهر و دوسر بس است
اهل کناه چون یثیغان نهند روی	ما را شفیع جرم شده اولیا بس است
در عرصه قیامت و هنگام بازخواست	ما دیو ترا شفاعت خیر الدنا بس است
<div>هر که روز قیامت از حساب</div> <div>واری دست دهن آل بود</div>	
<div>خاندان</div> <div>ما در عو کاجی معصوم از ایمان تیره کوزه گمان و از اخا درین عارفین</div>	

شرح شمس الدین تبریزی است مردی خسته احوال فرخنده مقال نیکو خصلت پاکیزه
 فطرت است نظار و نثر در فنون سخنوری با غلبه فصاحت و برتری دارد
 در مبادی ثاب که علوم ادویه و رسوم عسریه را به کام تحصیل و زمان کتبت
 پس از کتب متقدمه لغزیم تجارت و قصد سیاحت از اورد با چنان غنیمت عرق
 کرده در دارالامینین کاشان کجایم مقرر شد است و مسکن ایمان توطن
 گزیده نظر با شتر اک صناع و حسن احوال مقبول خاطر تادفن و یکانه زمین
 سلطان الفضا فحلی فان ملک الشعر اکرید و چند ان با غراز واکر اش مبلغ
 و اتمام فرمود که یکی از برادر زادگان خود را بکماله کالج او در آورد و چون
 بماتش نمود که بی منتهی تخته تحریرین در اثنا می غنیر زیارت مدینه طیبه و مکه
 کعبه معظمه و صنایع بهما گفته شده و در اوقاتان فدیو زمان ساخت و بنوشت
 سلاطین مشهور و مباهجی آمد و منتهی که بماتر احسنی که و قایل احوال نوب
 مستطاب معظم صدر اعظم را از برود دولت الی یومنا هذا عادی و در اوی است
 گفته بهمان واسطه خود را قرین نوازشات پسر و عطا می شمار ساخته اکنون
 حسب الامر سرکار صدارت در غالب اوقات را مصروف نگاشت شعرت
 و ذکر رزیت سر در خط و مان و شایسته بان نمایه چنانچه از این طریقت

نگارش یافت که سرکار صدراعظم در ایشوره فرخنده آن و طریقه حجت چنان است
که هر بخردی را انوار و جواختی سعادت اثر که بما تم نگاری سید الشهدا و
خامس آن عباد فریدی نگار داز جو کثیرش قرین عطایای خیر آرد و سبب
تقریر نگاری و ما تم سرای شاعر مزبور باید توبه و غایات نواب صدراعظم
آن بود که در شبی از شبهای از شعرا در مح و دستور محض صدر اعظم نشاء قصیده
کرده نشاء نمود پس از آنکه از حضرت ممدوح صلوات بلانیات ویده چنان
کوشیده که هر سخن بنی کخته و آن و دانستند بی سعادت چنان که متر صد نفعت از
این دولت است بایر در مصایب سید الشهدا علیه سلام الله لا یوم انجرام مرثی کو
و دیلج آرد تا من هم روزه بنوازشی تازه قرین منافع خیریه اندازد کردیم
و پوستان از غایات پارمور و عطایای شپا رمازم و از آن پس امر همان
شد و مقرر چنان که شاعر را الیه همواره در بلای و ایام و شهور و احوال
مصایب و فتنات سید الشهدا و ائمه بدی اشغال نماید و پادشاه آن اجازت
وزارت تاب صلوات بلانیات که هم این سخن بنج و انوار و شاعر مدحگر نیز از
ملاحظه این حکایات و شادمانی مکالمات تقریر سرای را عازم شد و
مصایب نگاری سید الشهدا را برخود لازم دانست و حسب احوال سرکار صدراعظم

مدار پوستانه رذیت نگار است چنانچه خود نیز در این باب و تانی کشته که چیت
از آن که شاید معنی بود نوشته آمده از آن پس ایراد میرشد
بشی سرودگی از اعظم شعرا
نمودگار و از جواز صله اش
بخت از ره کوهک دی که مح و ثنا
چرا که در بر از کینه زید شده
ویکت چو کینه سی تین تشنه بلم
اگر کسی ز منش م چشم لغامی
چه این مکالمه از حضرتش شود من
بر آنرم پس از این بستم از کندی
و خیره در صدف دل که غیرت دریا
ز بهر یاتم او هر سخن که بنجیم
بر زکوار خدا بایسد ثقلین
بن لکان طریقت بخا زمان علوم
که این گرم نسب صدر کلمه و آلی مات
بمع صد معظم قصیده و غرا
ویکت بخت شد از مح خوش و صدها
بود بقوی حق حق سید الشهدا
پشتاف با عاصیان شیده شده
بیا تشکیک هر زمان تاب تم
براه مح شنه تشنه لب نه کامی
و قانع شده اسر بر سر و دم
ها کختم که بود رسم تقریر و آری
بر آنجه امت که و فانیه شده است
ثواب نصفه آزا بصدر بنجیم
بهر جریه ب تشنگان امان
کامان شریعت بکار و معصوم
بنام نامی شام سید شده است

<p>چو خوانده در آتش نیشتر آگینه غلام چو هست در دل و روز و شب ولایت</p>	<p>زمانه که مرا در بختش بمنام بخش جرم و خطایش بنجربنا حین</p>
<p>در عرصه زمانه و کاین صدام است کاثوب از آن قاده بارگاه عالم</p>	<p>بند</p>
<p>هر جا سریت بر سر ازوی حیرت با پناست نومه سرا در فلک سیح زهر اگر بوی عسرا در مصطفی است و دشم با خیر که اقا دو اندر آن کشم پدید در صف سعادت جرم تیغ یا در بهر مت شربت از فیوروم پیدا ز کوه کوشه ابدی زال زر خا هر ز آتین یه و پشی می روی عظم غان کشید که راه خطا موی</p>	<p>هر جا ولایت یافته درش غم است با جریان تقبلیه در غله مریم است خاکر بنومه طلیکار آدم است شکی ضعیف یدم کشش بکرمی خست یا در کف نیم ص با زلف پرجم است اقا ده در کنار اقی نعل و هم است یا در کنار بزم فلک مانع جم است پیدا ز دوش شتم رلش خاتم است کاین جرم تهنیه هسلال محرم است</p>
<p>با و خای سبط نبی شاه فاقین فرز برگزیده شیره حین</p>	<p>بند</p>

<p>شاه پا و سپر و سامان کر بلا در خون طیده بسل صحای مایه کشند چون کوفه روان از ره حجاز آزم بین که در سخت ابقای شام بالا گرفت صرصر کین اچنان کران بخرم نمود مایه آل بو تراب بس خون که رکت صدمه پدا و کین با صدفینه علم نیار و کشت از آن کلکون بو در خون شهید است شنه کام فریاد از آزار زمان که بخون غنچه انج</p>	<p>فرما زوای شرب و سلطان کر بلا از پا قاده تکل خیابان کر بلا اقا در ایشان به پایان کر بلا بشد آب بر رخ همان کر بلا بر باد شد باط سیمان کر بلا بخون نمود جضه خوان کر بلا بس ش که کشت غرقه طوفان کر بلا خون که رکت خضم میه ان کر بلا تا دهن قیامت دآمان کر بلا آید بچکا هشتیسان کر بلا</p>
<p>بند</p>	<p>آورد و رونجه چو به صاحب آن کیت یار حنان که شت در کدم با بخت</p>
<p>چون در زمانه نوبت جور و جفا زوند سکین ولان بر کله اول بهشت کین داگمه وری که عاجب او بود جبریل نوبت سخت بر در آل عباس زوند سکتم برج در مصطفی زوند اگر جفا به بیکو حی خیره انسا زوند</p>	<p>سیم</p>

پس کافری و دناکس و دگر و ترکین	شیخ خواجه تارک شیر خدا زودند
پس قرقه تخرج جانکا و جام مندر	بر نام نامی حسن محبتی زودند
پس مکران روز جزای غنی آل عرب	صفها بحرب شافع روز جزا زودند
و آنکا هضرتی که از آنکه بزرگترش	از کین یو کا هشه پناه زودند
زان بحر خون که غنچه در آن پنهان	یکش زنت هر چه در آن دست پنهان

در حیرتم که چون نشد که م جهان خراب
کافشته شد بخون رخ فرزند توراب

چشم

در دشت کین بصره آمدند از صدین	اثقا و آسمان امامت چو برین
کاهی فتنه دید غمیده در برب	کاهی کثرت چشم بخون غمیده برین
کایا بود که مخلص او را بود و مخلص	کایا بود که مشفق او را شود مبین
خاکم برید با دکه جزا دگ از کمان	چاکم بنیه با دکه جزا دگ از کین
و بگوئی محرمش به پهلوان و جایی	جانور همیش با لین نشد قرین
بس تیر کاهش بین از پشت قوم دین	بس شیخ کاهش بس از دست خیم دین
بگذاشته بجهه که او بروی خاک	بر داشته سر زینا و تیغ کین
خاک آنچنان طمعه و پھر آنچنان خیمه	کاکا و دهم در غلط روز و آسین

زین غم بچسبید و نیل کشیدند اهل خلد	زین غم بچسبید جامه دریدند حور عین
بر مرکه بنگری بودش زین جواهر	دو رخ بسینه مضمر و دریا در آتیش

نظمی حسن معاینه هرگز نشیند
با هیچ آنفیده کند آنفیده

بگذاشت چون زشت لبی کارا و زکار	کرده ترک کوی وی از شیخ آبدار
پاس حرم ندانسته کشد پرده در	بر غنچه که خل ملک بود پرده دار
پی پرده و حشران پیمیر زخوف خشم	ناله و ممتد و پریشان و دلخوار
آن یک روان زمر که رجابت بین	آن یک روان با دیده از جانب یار
آز آتش و مویان نغمه می مقف	این را ویر و کوشن تاراج کو شوار
از سلی تنم ایکی را کبود روی	وز خون کشتگان همه را لاله کون غدا
بخراشان نه داشت کس از سوز و خنجر	بخراشان نه داشت کس از زویشا غنجر
غلی ز روزگار بر ایشان زفت کان	هرگز زو زو خواران با بی روزگار
زان چنهار آتش پیدا و کوفان	نزدیک شد بخیمه که دودن قد شوار
بر غم کوفه پس چو ایران روس دوم	کرده شان بر منته بخار و سوار
نارفته در دواغ شهیدان زبا و شان	شده بارول شهادت این زبا و شان

سینه
مر بارغم که بود صوری زیادشان
سر بارشه خیمت آل زیادشان

آل بنی کوفه چو کشیدند رو سپهر
بر بچکان زنانه آن جمع سوگوار
افلاک کرد و سوگ رسول این با
آن یک نهاد برش صد باره و چین
زین بردی بخش را در کشود و پی
بگشا نظر ز خواب و با وضاع می بیند
رحم آبر بر ابری ایام بی ناه
روح الهی کاست که از غم کشته
آورد آن بر دهنه خاک علی کزار
آن یک برور رونه زنده طعمه چین
خواند بان حدیث شهیدانشنه کام
آز آکنه زوایه که عا خنجر
پس بصفه قول که پان دریده زار

افا و شان معبر که کربلا کند
بر کشکان زمویه آقا قوم نوحه کرد
کیتی گرفت ماتم شیر خه از سر
آن یک کشید جسم بخون غمزه بر
گفت ای بریده معز زیار ان هم سفر
بر دآر سر ز خاک و برا حوال ما کز
بخشای غمزه می افال و پدر
روح الامین کاست که در خون کشید
این آکنه تربت پاک بنی کذر
آن یک ورون پرده کذ خاک غمزه
کوید باین جای اسیران در بدر
این را دهم زد و قه کشکان خنجر
رو کرد بر بدینه که ای فدانا مدار

این لغش سر بریده و خنجر حسین شست
این طایر حرم که بدینان شست
این چاک چاک پیکر عسیران از غم
این لاله کون عا کش از غم باغ خلد
این بخش آب که تر شد و حلقش آب تیغ
از فرق چاک شسته خود بر جانیان
از زهر جانگزی شهادت بزم قدس
از درد و داغ خود با سیران ملت
این دژ کون علم که ز عالم کشید خست
این صید تیر خورده که از بار ما تش
لحی و این مکالمه با آنجناب کرد
پس روی در قیام با در خطاب کرد

این جوی خون کثوده و خنجر حسین شست
بگشاده و بر قضای خان رحمت شست
عظایان بجاک و خون شد و پیر حسین شست
از سر کشید و فاطمه محبت حسین شست
زین کند رسائی کو رحمت شست
این تازه کرده ماتم حید رحمت شست
این کرده و شمع کام برادر حسین شست
این کرده نصبت ما در حسین شست
صاحب لوا می غمزه حشر حسین شست
کر دیده چون کمان قورخا رحمت شست
پس روی در قیام با در خطاب کرد

سینه
کای ام تقرینه سویی کربلا بهین
در کربلا نصبت اهل کربلا بهین

شور شمار و و قهر روز رستخیز
شهای ناز این همه پسر نظاره کن
وردشت کین ز کینه اعدا پناه بهین
سرهای اهل دین همه اندیش جلا بهین

یک کبوتران حرما چنان بجاک بشد آب بر رخ مامردی کنر بر دامن ز خاک و ز طغیان ابل جرب بگر بقیه کشیده ان وشت کین هر جاعروس فازه ز خوشش برنج آل رسول و سلسله آل بو تراب احوال کشتگان تنم را پایا به پرس	افشاده پرشته زنت جابه بین خوردند خون آل پمیر خیا به بین از کوفیان رید و بهر یک چاه بین هر چکه همه ماتم سدا به بین کردن به بند و سلسله در دست و پا بین اوضاع بانوان حرما پایا به بین
---	--

ز افغان او که سوخت حرس را باور بر سویی کوفه تیز شد آفتک کاروان	بند
---	-----

بر خاک کوفه شان چو راه از کربلا فاد نظاره منازل ویرین امل میت باخت اذان و زمزمه مقرران هم شد اشکشان باهی و شد آهشان کرمان بهر خطبه سحر تگاه شام آن یک بهر خجسته روان شده نم	بس و ان کا همان بهر دستان نهاد سیلاب خون زوید و غمدیکان کشت آوردشان ز عهد شده لاشی باید چون چشمان بر دهنه شیر فاد ناله بحسب خرابه زب تا باید این یک بطفه سوخت دل سرور عباد
--	---

این خانه ان امامت نه خرفاد این داور سلاله وینست فساد هر تیر کین که یافت رشتت ستم گاد بر قل آن دمی رستم از زاده زیاده این رانه کزمان به بقای خود بقار	آزاده و دومان خلافت نه خرفاد آن خواند بر نیت کین آیت صلاح نابغه سینه مجروح امل میت بر جس آن کین حسره از جانف زیاده این رانه کزمان به بقای خود بقار
--	--

چون غم کوفیان بهیران تمام شد سنگام تلهای مکافات شام شد	بند
---	-----

کر و نه با چو آل عسبر بجاک شام بس خواندشان زیر وینا وید شام دولت ز نهاده سروران بین کین باشدش تنهایی خود سری اکشتگان بر دوریفا که منت کس چما کر با که فشان زویر کشت ما چند کینه با حرم سبط مصطفی فرز نه منده و زاده معصوم فاطمه	و آندشان سخت بویانه مقام به نظاره و آوایان صلاهی عام آورد و باهمی حرم زاده حرام انگس که کشتی کند ز ریت امام کام زویر که د بکافات و مقام کی که د خیر بود چاه سحر و نام تاکی تم بسلسله سید انجم زین همه د و باز کوبامت خرم
--	---

کردی رسول مریم نذر که را خطاب	آمد فرو و هر سه زهر اگر ایام
خزنده او بکوش معراج کرد کار	کفتی که تخت کردی که سلام

کفت این حدیث در بضا و شام	ز از و زیر راجع از خاص و عام
---------------------------	------------------------------

کیا ایل شام این نه سبب مصطفی است	کز شیخ کین برید و صحرای کرکات
آخر نه با سلام پاک پیغمبریم	کافاتی بر طهارت و آمان با کواست
آخر نه به ماشیه خیرش علی است	که صاحب مناقب لایف و لا فاست
آخر نه مانع فاقون محشریم	کورا پر شفع امم حتم اپناست
ای ایل حرب با چه خطا خون ما بدر	ای ایل شام با چه کنه مان بهاست
و آرد بکوبش که و انجم و النجمی است	نازل بکوبش که کین و ایل است
آل زیر راجه ره در حرم مقام	آل کورا بچه رود در خرابه جاست
بر جای مهد زهره را خاک بستر است	بر جای بریان همه را خوار و تمکاست
آل عبا نظاره نامحرمان شام	آل زنا به پرده درون در مرست
فخری چنین لطایفه اچنین کواست	عاری چنین بسله انجنان روست
زین کشت بخت روان ایل شام	یلا بخون کثود برخ خاص و عام

نکه زیر چون زوی آن چرا شدند	بر قصه قتل وی بضا و شام دید
-----------------------------	-----------------------------

خزنده سوسی امام زمان دود	خزنده ناکسی که دو دستش بریده با
دستی بریده با دو کشته شمشیر	پای شمشیر با دو کشته شمشیر بر نهاده
انفان ناظران سپهر برین دید	آو مجاوران دل کز و پمان حبش
کامد زمین بر زده دل چرخ اعلیه	شد شورشی با ز سیران بی پناه
میر سحبت خون زیده به کشت کای زید	زین بجا ضران کزان بهر القاس
زین قتل عام فاطرت از کین قیامه	زین ظلم خاص دل رخا و تخت تیر
مقتا و ثلث نور خجایی نوشه شهید	بخشایان جوان که صحرای کرکات
کاشا و زرد برش ناپاک آن پد	پس صورتی عیب بچشم کدش غیب
کفت این ستم ز زاده مر جانده پد	بخشایان بجا به پند ایل مت
پس داد بهر خستشان بر وطن زید	والکنا به بر و شان بحرم با صده تهرام
میز و بفرق دست و کرمان بی دود	پیش روی بدم از کرد و مای خوش

بر دوست دل بهز ویرینه کیشان	زین روانه کجوسی مدینه شان
-----------------------------	---------------------------

از شام بروشن چو پیران روشنند
 شه کاروان روان و مینوی ازین
 بانام ستمزانه بنم هم زبان شنند
 از آتشین شرر ز شعله بار
 از بس خروش غنچه بر شاهن جهان
 هر جا که بود غنچه در بقعه
 نالان چه ابر بر سر خاک شهید ظلم
 از نوحه در مزار بر جوانان و پیر
 لعلی گویان حرم چون ترانه سنج
 پس و خیران فاطمه نالان کشوی پوی

گر خاک سرب آرد به پین منوشت و آه
 آن چون رود بمانی دین چون پناه

کشتی نمان زنده چای به مخفف
 یکبار و خیل کینه تاج خیمها
 رفتی بوی روضه چو ایشی شکم سپاه
 راننده بار کی صنف کین یارگاه
 یکس بخیران غمت نشد کفین
 یکس بخیران غمت نشد پناه

بودی ساطع مانده بر لب خاک
 کوثری که گوشت از ما جراحی شام
 انگر در بنجه خواریتام در بدر
 به پرده و خیران سپهر چو در گان
 از تنگ حرمت حرم جرات یزید
 سو دند رخ بنجاک کش و دند خون زدل
 بودی ساطع مانده بر لب غیر شمع ماه
 کوثری که گوشت از ما جراحی شام
 این زده چنانچه بر رخ خلیل پناه
 وقت نظاره و دیده نظاره و انگاه
 نزدیک شد که دین سپهر شود تبا
 که در کنار مقل و کاهی حکمجا

روزی دو در مزار شهیدان روشن
 پس نهان کاف شرب روشن

چو گشت خاک یثربان منبر خیم
 آمد پاوشان که رحلت از آن حرم
 افتاد نامکمان که بضعه بتوان
 از دل کشیده نامه که ای کعبه راضف
 بکنه از تا شو غم سپاهان ترا مقیم
 رفتیم از جوار تو با صد تیر فزون
 پی همزمان قافه بر روضه رسول
 گرفت خودی کف صبر شان مام
 از یادوران سهره چند گونه احترام
 بر بارگاه خیم رسیده انام
 از دیده رانده دجله که اینجا به شام
 بکنه از تا شو غم سپاهان ترا مقیم
 باز آمدیم سوی تو با حیرت تمام
 آرم روضه سان کنش پیمان سلام

در جان هزار دلیخ بخاطر هزار درد	کز کوه سیر کنیم کجایش از که ام
پس شد شیر بهشتا ریشهر و گفت	کاینک ربه قافله کر بلا ز شام
امل بدینه صحه زمان سپهرین در	کرده رو بوی غم پان فاضل عام
از فوط ناله در غم هر سر و قاتی	بر پای شد و آوی شرب قاتی

در غا هر بدینه ریش نوه در گرفت	کشی جهان غرای عمر ز سر گرفت
--------------------------------	-----------------------------

ما تم ز شور فطنه سحر و کر نمکند	عالم ز سوز لغزه وضع و کر گرفت
تا پرسد از مسافر خود هر کس خبر	ره بر هجوم علق جبر ره که گرفت
آن یک و دید و پیری را پا قاده	این یک رید و در بر را بر گرفت
آن یک ز سر کشت غم پان سر حجت	این یک ز با جرای شهیدان خبر گرفت
با ما در این مویه حدیث سپهر و	از خواهران نومه سرانچ پدر گرفت
این پنج پاک کرده بسو کن پدر نشست	آنموی سر کشته و عسرای سر گرفت
سجاد با غما مه زولیده در فغان	ره بر هجوم سل بر گان تر گرفت
کاهی ز فوط ضعف لب را دانه است	کاهی رخ از سر شک بخون جگر گرفت
کاهی بر و فوط خیر النسا که است	کاهی غرای حلت خیر البشر گرفت

پس با دل شسته و با خاطر مزل	کر دنده رو بر و فوطه مرقیه رول
-----------------------------	--------------------------------

چون و آرد حرم حرم انجباب شد	کشی به یورش روز حساب شد
چما ز ناتوان پیا بان کر بلا	چون بر حرم روضه کردون قباب شد
ز نسا کشته ناله که امل بدینه را	جاننا که احث از غم و دلباکا شد
کاهی جد بر کزین زید آد کو فغان	مقتول کر بلا غلف بو تراب شد
رخشد هر سیرج امامت غزو بکود	تانه و در درج شرف در شتاب شد
نخل بنده باغ ولایت ز پا قاده	رکن رکین قصر خلافت خراب شد
شاهنشاه سیر رفعت بخون طید	سر چشمه جهان مردوت سر آب شد
در پرده سحاب اجل ناله رخ نفث	پنهان بجاک تیره مرغ آفتاب شد
هر جا قری ز با هر بیت خمید و گشت	هر جا رخی ز خون شهادت خضاب شد
ایام را درون تنی از قحط قوت ناله	ظلال افسرد لب از فطه آب شد
کشت افکار فغانه جگر کوه شسته ناله	کر ناله پاره پاره دل شیخ و شایه

او آنکه باه و ناله از آن مرقع	کرده رو به بقعه فرخنده بقع
-------------------------------	----------------------------

زینب و می هر که دشکایت باورش
کای همدم پر زنجیت بود خبر
پرسی اگر ز خون و ز شمعان سهل فضل
گیری اگر قاسم ناکام خود سراغ
دست از حیات خود بکنار ذات شست
زان ساختن روضگان و از آن خوراکان
پرسی که از حسین ستمیده شفت
خاکم بید با دزدان یک شیشه اش
از بکه تیر بر سر ترش بفرق ریخت
از بکه نوک نیزه اعدایان رسید
آورد در و بر وضه پاک برادرش
کاید چاه باریه و در از تو بر سرش
کشت جمله راز خا در برابرش
در خاک و خون طمش ناز پرورش
صاحب لوی خیل و صمد ارشکدش
بکتن نمای زنده نه اکبر نه صغرش
دیدند چون معسر که یار و یارش
چاکم بنیه با دزدان یک شیشه اش
شد جوی خون روان چنین منورش
شد چاک چاک پاک مظهرش

خاموش غامد ری که زینب نه خورش
رفت ساکنان سپهرین بهوش
بند

جاذبات شوق مشبه و دلا اموی طوس
کس نشنود فغانه عین احوال خضر
ایکجا روان له در آید کاشت دآه
ایرین دیش مشبه و آرزوهای طوس
ایرین ثمار مشبه و امی جان فدای طوس
هر جا رود حکایت و آرا شقای طوس
ایرین دیش مشبه و آرزوهای طوس

کشم ف نه ز حکایات کر بلا
تا کشته در گری غرق بحر خون
در داکه شد اسیر حسد امان امام بن
گرفت غضب جایی علی اولیای جور
ناله ملک بهر ایه شاه کر بلا
سوز و گم نشسته روان سوک کربلا
زینان که ریخت رگن امانت زینب
مقتول شد ز کینه مامون حسن فخر
شد وقت گفته شرح و هم باجای طوس
بکند ز دوست ماریه بر کربلای طوس
افغان که شد شهید جفا مقتدای طوس
دآوند هنر کین بر خا شقای طوس
گریه ملک بوقعه مستملای طوس
ریزد و می زنده سر شکم غم غم طوس
ریزد و هم بزله یارب بنای طوس
ملطان ارض امیرش و فرما زوی طوس

مولای مقربیه همین دآوند
آورد و مدینه شمشیرم رضا
نور و هم

ای دیلای دین بخرمان کدر کند
در مشبه شهید جفا از قنان دآه
ایکجا علان عرش خدا ابجاک طوس
ای حرمین روضه و امی ساکنان طوس
شد پاره پاره چون جگر بفضله رسول
در خاک طوس جابمه در آن نوحه کند
فنا و صبر و حوصله زبر و زبر کند
ژولیده و مودرید هر کپان سفر کند
بر جایی حله جابمه نیی بر کند
رخا را خضاب بخون جگر کند

و گفته بودم جانب یثرب بنید روی	خاتون خلد و خواهر دین پسر کند
در نامه کاه و سیم خیر اندا شود	در نوحه کاه یاری تشریف کند
ایطایران سه ره بطوس کشید را	رنگین با پارهای جگر بال و پر کند
ز اینجا با رکاه سپهر بخ بربید	خاک مراد و همه یک یک بر کند
اجرای این رزیه با و یک برید	تقراین قضیه بان سر بر کند
کبریا زان پس بزارش جای	این قصه فاش نزد پیر با بر کند
و گفته رجب لغزیت کشته ستم	فرز را رودا بکشد پر کند

یار اجازت که قیامت یوم
یا خضی امام زمانه ثبتم

طریق الله عو با قاهر از آدمی و شان و آدمی ز ادکان و اسلحه صفیان
سینه خشی و طبع و لکشی دار و رفیق با و فاق و حریفی خلا از ثاق است
پس رالیف و هم بان و ظریف و کشته و دست بخت تجارت اکتاب معش می کند
ارکان صفها ز هر یک بی تمام و موافقی ملاکلام است انواع سخن
پاکیزه گفتش تولد و یونان از هر کوه شمس و آرد و زیاده و طبع غریبانی بازش
است: محبت و مرثیه و فخر و در محامه و در محامه و در محامه

حسب الامر نواب جلالت شتاب دست و را عظم کشته و نوازشات بلا نیات

بند یا قه این مرثیه از او درین مقام ثبت شود **اول**

بنمود زهران و شفق شاکه کون	گر دوان چسب سپر و محروح غرقون
هم از مثل رو نشد و چون جوی خوش	هم از تارکان بهش زخمها خون
سر برش کون و کون شسته سر بجان	خون از مثل روان و متن حانه کون
برینده ش بهال چو شمشیر آید	نه دروشش قرار و نه در کوشش کون
حیران به نظاره سر اسر کشیده	چون بایمان کواکب ازین بحر کون
زخم رید بر دل و از سینه جان بب	موتهم رفت از سر و پنهانی از عین
کرماندم که سیر فلک طی شد طی	حیراندم که کار جهان خفته است چون
هش کرم قیام قیامت شود پدید	یا روز رستخیزه خلاق بود کون
کاه یادم بیکه سلال محرم است	تغی که از نیام کشیده است سربون
از جوش خون ناقی لبش کشته است	کز خون لب آب آید این جام نون

کلمه کون کفن شعله کون
سالا کشتگان شتاب کشتگان

باز این چه شمشیر که جادو گرفت
باز این چه شمشیر که در سینه در گرفت

باز این چه شورش است که گیتی یا دور	باز این چه شورش است که گیتی یا دور
باز این چه تبت بود که ز جانها گرفت	باز این چه تبت بود که ز جانها گرفت
باز از چه ماتمت که از دخت روزگار	باز از چه ماتمت که از دخت روزگار
بهر چه هر نفس زین زمره گشت	بهر چه هر نفس زین زمره گشت
تیر جانها و جان در کمان کین	تیر جانها و جان در کمان کین
خورشید آسمان مکر افشا و بر زمین	خورشید آسمان مکر افشا و بر زمین
از نو غایب شیر خد اکر گشت چرخ	از نو غایب شیر خد اکر گشت چرخ
از آب غم و آتش کین در سبط خاک	از آب غم و آتش کین در سبط خاک

یعنی هلال ماه محرم بدید شد
روز مصیبت و شب ماتم بدید شد

ای دغمت نشسته فلک تا مگر بجاگ	زین غم یا به پوشش و صبح سپید
یاز این شمش که خون چکه از چشم آسمان	هر شب که مسککا که خون زهره
ز دین خطا ز چرخ مکر سر که بر سرش	هر صبح آفتاب که تیغ تا ناک
پیش سری شد از سر کین بر سر نمان	کافکند فخر از سر زر آسمان بجاگ
پس شمشید چو ماهی بجاگ و خون	کافکان غایبان ز بخت رفت آسمان

خونش روان خورشید لایک زبس رید	زخم نمان و تیر بر آن جسم جاک
کشته گرن یوسف آل نبی مکر	آز و بهمان ز شیر خداشان نبود
تا این غایبمان شود و کاشش نایدی	آدم ز باغ خلد و دین تیر و کون فلک
چون تر شود چشمه کوثر لبی که شده	لب تشنه سبط ساقی کوثر کین

فریاد از آن گمرو که دعوی این کنند
باعترت عمر خود و اخین کنند

چهارم

تا از پیر غایب شید ان کر بلا	در خون نشت خاک پامان کر بلا
ز دینک شد که غم تیر در دمای خون	نیکشتی سپهر ز طوفان کر بلا
از خون کرشمه رنگ و ماتم کرشمه بوی	کله شکست شد بکشتان کر بلا
و آوند جان رفته شمشیر چون پیا	پروانگان شمع شبتان کر بلا
دلگشت شد چو غنچه و نایده چون سزار	از جو زان خنان کل بستان کر بلا
خورد آب و مان ز خون دل مار و حکم	همان کر بلا بر خوان کر بلا
از عرش خاست ناله چو آن کو شوار	از صد دین قادیان کر بلا
فریاد از آن زمان که زید آد و بود	بر باد رفت سیمان کر بلا
این جا که در قصه که توان شنید گفت	گلک صفای نشت بر یوان کر بلا

<p>بند</p> <p>لکه سپهر ریخت بر خاک و خون بخت تا در غرای زیت خود عشق خور بخت</p>	<p>بند</p> <p>از فلک تا ماه و ماهی شد آه اشاره نشان چو برج بشکافان گاه خونخورد جایی ب در گذشت هر گاه بر خیزی تاراه فاشد روی ماه ناکه فاد بر جبهه شاه دین پناه حکم تاراه تیره روی فلک یا کشف بصد زبان که بدین حال ماباه ای همنامی مازمه و آماند و ز راه حالم به بین زخم اری فضلان بنگاه ای و آرت پیسبر و ای تبه آله</p>
<p>اشاره و راه چون هرا را تفکک از نه سپهر و هفت زمین خست شور و شین چون کل روی خاک فاد و ز راه هر بید کی کشید ثنی را به جان پیر پیر و چشم روشنی دیده و تزل سپر کشید از دلش آبی خاک که شد مالان کشید آن ش میسر بر جان مارانه راه چاره نپسند او که مان در دم کوز زنجیر سیران در بهر پشیم امتی که ترا ریخته خون</p>	<p>پس جانب بدین کل کشن قبول در و کرد و لب شود و شکوه بار کول</p>
<p>بند</p> <p>کاین جسم یار و یار و سپهر حسین تست</p>	<p>بند</p> <p>این سر نهاد و بر خنجر حسین تست</p>

<p>این سینه چاک ای میسر که تشنه لب این جسم چاک چاک که از صد زمین بک این شاه و تلج بخش که از سر به ماتش این شاه با ز قدس که در خون نشین این شاخ کل که از تم این خان زده این غرق گشته یو نش کشتی گشته کوج این تاجر رشیه که در ماتش بکله این سر یار و آوده که میسر بر آورد</p>	<p>در بحر خون شد پاشنا و رحین تست اشاره و چون سپهر ر خیرین تست فسر فکند و خسر و غا و رحین تست چون صید سر برید و زهر رحین تست پکان چو غنچه از بنش رحین تست کز بر یک سر خون زده نگر رحین تست از سر فکند و فاطمه رحین تست از خاک سر بر عرصه محشر رحین تست</p>
<p>بند</p> <p>پس بر یک از تنه و کان با و صفان و جانب بدینه نمودند با صفان</p>	<p>بند</p> <p>پس بر یک از تنه و کان با و صفان و جانب بدینه نمودند با صفان</p>
<p>کز جور اتمان تو یا مصطفی درینغ تا بشکند دل تو ز سکنین ولی زوند بسته دست و کردن جل المین دین ز آیه که سوخت حاصل دین افش زوند پس دست کین کشا و نهاده از تم</p>	<p>یعنی ز جو کیشی ایل جفا درینغ بهر از تو در به پهلوی خیر النسا درینغ بشکافتند فرق شد لاثی درینغ آتش بخر من حسن حبش با درینغ خنجر بکھر خلف مر قضا درینغ</p>

رو به دلان کوفه و سگ سیرتان شام	کشته گرت یوسف شیر خده در یغ
مایم ابلت تو یا مصطفی که هست	بر ماتم روا و ترحم ز ما در یغ
باشنه در خون شهیدان تشنه لب	بر روی خاک کشته روان جویبار
فارغ زهر با تو خوش اندر ریاض	اگر نه ز تو قهر کربلا در یغ

بنت کشته با رسول چو جان ل خرب
کر خرد و بغا طمه با دیده ربا

کای دنوار خسته دلان جان بپین
ما را برود و رنج و اتم بستل بپین

مزیف اتم شیر نش میرزا محمد حسن از محله در دوازده ارکان و قمر و هجاء و اعیان
دار کسلنه صفهان فضایل مکات و را و مجموع است و زرایل کیفیات ازاد
مرفوع در سلامت نفس و طلاوت اخلاق فرید زمان و حسیه آقاقت در
اعاف مطالب و انجاء آرب خیر خواه و نیک لیشرو با بزرگی قمر و جلالت شان
همدم و سپس قمر و در ویش حضرتش پناه و شرا و جایش محار و عرفات و پلی
فطرت و نیکی خصلت و و کفر فطانت و کثرت ثنات مسلم و شهیر و بیات در
مروت و رسوخ و محبت معده و م العیدل و منی النظر است نشویده دولت و بهر
یا شه فرت و ستور معظم صدر عظم است و هم در آنرا کما بصلاح اندیشی بکشد

و در زمانم امور جمهور و بجه می محل اقامه دو اهلستان نواب فخر الصده و است
که صاحب خستیا رکول امور چنانچه با مثلث با مری که خلاف را می نام و سینه
خواهش خواص و عوام باشد که آیند خباب صدارت شتاب نیز غیر آن نهاده
در حضرت خاقانی و در بار سلطان نیز بواسطه توصیفات نواب معظم ایه عظامی
تمام و مفاخره با لاکلام دارند چنانچه اغلب اوقات حب الامراض است
بنگاه مسافرت حضرت صدارت دستگاه از درگاه آسمان جبهه عالم
قایم مقام حضرت وزیر و مدد علیه آن امر خیرین در کشته که امور دارالعباده
نیز بواسطه عوارض زمان و صدور در مدتها ن خستیا با شه ریشانه گرفت
جایش با شطام امور و اصلاح حال جهور با مالیت اینجا با امور که دیده و دیده
در نهان معظیم عیان و کرم ارکان با و الله ایرار و افافته اثر ارکونه
و قمره حنه و رسوم مستحبه در اینجا دیده آورده از آن پس طالب غت
و تبارک امارت آمد به متدعی قضی از حکومت و توفیق از ریاست کشته شری
خدمت حضور کردید و در مراتب نظمی زیاده و بفرستد ای میل نه الحق
عزرا بطری خوبی و سیاقه مطلوب گویند هنگام تفتیش در مشاغل
بریتا بدی انامل در فنون صورت گری و رسوم نقش بند می چنانچه ابراز تصنیعی

کند و انظار کمالی نماید مایا بخش و باغ مانع گردد و او آفرای فرزند روان
آورد شود و بنیاد بنیاد از جا برود و بلایه از سخت مانند هلال زرد و دل
سازد و در اخلاص بسید الشهدا بقلوب اراوت موصوف و کمال عفت
مهر و فقه چنانچه هر ساله مبلغی خطیر و مقداری کثیر صرف تغزیت و تسبیح و صحت
سرور و رضایان و شاه تشنه بجان فرود با وجود آن هم دل دشمنین
و هم لب او و در خواسته بدید و در مناقب ائمه هدی و سرشته فریه
در مصایب سید الشهدا و آرنه این مرثیه از ایشان در این مقام ثبت نماید

روزیکه نقش محنت و زنده غم زدند **بند اول** اول بنام ما می اهل حرم زدند
آیا چگونه پای که دارند در حساب
چهره گزینان که پی در پی
از جور کرده خانه ایمان و دین
کی ره بایه علم مصطفی برند
خاک قدمشان ز قدم کحل حشره
دست لال و ثمر عترت تابشت
شادی طمع مدار که بر صنفه وجود

هرگز جان مبر که کسی را ز یاد رفت
راه ملت است نه ز آل زبانه و رفت

چو شاه وین زعرش زین رزین قادی
 هم تاج غزتا رک شرع مبین قادی
 هر جان که داشت سازد و دی خیز قادی
 شور و شور در فلک شستین قادی
 آتش برودمان رسول این قادی
 چون شهسوار عرصه میدن ز زین قادی
 شد مثل جل خزان و بجزار دین قادی
 دستی که بود قدرت حق بر این قادی
 چون از مینه بر فلک عارین قادی

جبریل سر بر از غم فرو کرد و
 عیسی سب نه خم نیکی کرد و
 افتاد بر زمینش آتش هر جا حریف
 آتشی آتش دوزخ را سکن در
 سلطان بنام دوزخ کن تا بعد از
 احرام را فروغ و فلک آمد حریف

رکن جهان فضل و شرف شد فضل ز	ارکان آسمان و زمین استوار حیف
در چرخ کس غزال حرم غرق خون بخت	در دوام جغد مرغ بهایون نکاح حیف
آنسر که دوش را کب غشش بران تو	از دستبرد ابل تمیم سوار حیف
نوار قافی عفت اچا و با سوا	مار القای هستی ناپایدار حیف
زین جان عارت که طفل وجودت	در پای تو تن تو نیا مذبح حیف
سرد در مت بباد و دم تا چو بختان	در خیل مرکب تو بنودم هر از حیف
بند	زین صفت شایسته زول و ثمرگان و جلیله
از کتی بهام کتم و کسر	چهارم
پردشت آسمان چو دل ارکار کارزار	در خیمه کا ه شور قیامت شد آشکار
ایل حرم که ز سر کشتی شکستگان	طغیان ابل جود چه در پای بی کنار
این جمیع دست و در صد و سب مقصود	آنچه چشم و در طلب فلع کو شوار
هر سو کیده هر گز و کز یوسفی بخت	هر که شکسته دیوز و کز آهوی شکار
هر خیمه که بود از بون شد ابر دشت	هم خیمه که بود کونیه جاب و آزار
بردست هر مخدزه ریمان عفت	چون بود کان چین چو سیران بخارا
کس دستگیر شان نه بجز قید سلیم	کس پای مردشان نه بجز بند استوار

پس کردش استینه و چرخ تمیم حریف	په محمل و کجا و بیکار ما سوار
بند	با و افتا چین مطامی سپهر
بر کشته با و محمل زرین ماه و مهر	پنجم
بر کشتگان چو پردگی زافا و در	بر خاست رستم قیامت زلفکار
هم دو دنا که کرد سیه طاق آسمان	هم ناخن خردش خراش ردی ماه
هر یک بناله از شتر افتاد و بر زمین	در بر کیده جسم شریفی باشت و آه
زین دویه و غشش برادر بر کشته	کشت ای ز شام تا تم تو صبح بیا به
بنو باشت سرخ ایران به پیر	بنو بخت زرد و غریبان به پناه
پیدا و حرج موج محیط است و ما غرق	جور مخالف تشش بر قوت و بیا
بند	په توبه پن کینه زارت هر شد
زین که بود خواهر تو دستگیر شد	ششم
شد زین عزا و تا تو و بجوی فاطمه	آتش کشت طره کیوی فاطمه
در امان بختن کشیده و پهلور و غیاث	آن ش که بودت همه پهلوی فاطمه
خاموش شد ز نادان سپه ادا کوغان	آن لب که بود لعل خشکوی فاطمه
در خون طیده نافه صفت از فک جوار	در پهن وشت مار به آهوی فاطمه

شد بر سرشان بخای مخالفان از شد باد عاصف شد تیره ناگهان از نه آب قطع شد از تیغ سپهرین خویش سر بر نه ز مشرق کشیده	آتش که بود بر سر زانو بی فاطمه رویه که نور وشت از آن روی فاطمه وستی که بود قوت باز روی فاطمه بنها و سر خاک سر کوی فاطمه
کفایت کجاست سیر نه هر فاطمین تا بنگر و کالت شهادت حسین	مفتم
این چنان که یکس و پیاوردند این بانوان پر و عصمت ز جور ویر این دختران هر صفت عاری از خجاست این خواهران غنیمت و تادور شمرند آنکه تابا دست کشیدند بارگاه آل زمانه پر و زینت گشاده روی مرغان که بودند حرم قمر نشان آنکه سر زینتشان پاسبان شد شد وقت آنکه که یک چشم روزگار	خاکم بر ز غنیمت پاک سپهر اند پایه عا و رو کجا ده و غلغله پر و دوکان پر و دانه موس کبر اند هر شمر و غم بجز برای راد اند بر خاک زیر سایه آل کبوتر اند ایچرخ ایل پت نبی از که کمتر اند بر خاک او فاده و چو مرغان پر اند منظور خاص و عام چو خورشید آلود بر و خیران فاطمه چون ابر تو بهار

نفس و هر نیمه سلطان کربلا آه و ناله زد و پیا بان کربلا	بنده
از هر طرف ز لاله رخسار سروفا از صد زرین قرار بر او رنگ خاک کرد از خون زخمت تازه جوانان شکیست مضدان فاطمه تنبسی دایگان بارب به تنه کامی محشر نمکند هر دم که نشسته طاقت سحر گشت کردون بکام و دیو و داناخ بیاور زین خنده و چهره باخ شود روی آورد سوی تربت ما و ناله روی	مستم
مار اسیر محنت و درد و بلا به بین احوال زار هر یک مار اجده بین رنج و غل بگردن رین العبا به بین مهاجرات معسر که کربلا به بین	بنده
امی ما و رحیمه سیر حال ما به بین بر حال دختران غنیمت نظاره کن شد پاره گوش فاطمه از خنجر کوشوار سر بانو گنینه مرویان کن	نهم

آنکه که بود زینت عرش خدا از آن
آن که بود در احوال بخش فاطمه
آنکه که در اسرار و ریدینه بود
از خون خلق تشنه و آما و کربلا

چشمی نوی نجف نظری سومی نیکتا
پس گفت با هر تظم بخت و آه

این بخش را در باره میر حسین
این شاه تا جور که کشت و دیده تر
این شاه که پاره پاره قمار و خاک
این کشته که گشته زید او کو فیان
این صاحب زریه که یازده صفتش
این طایر طیان که بال عقاب تر
این کلین خزان که بخواری قادیان
این آسمان و ماد کشت امام داد
لایق جو غنچه بادل رخون رسم بخت

تا بان بگویند نیر و شمر و فایه بین
بر خاک و خون طبعه و زور و خواجه بین
بر پیکان عین و دما تم سیرا بین
بر دست اهل بیت همه خا به بین

بنده
اقتاد و سر و مانع امامت زاری
افسر و کینه شکن آل عبادین

بر خجری که خنجر بران گذر نکرد
بنده اعم بازوی این جسم ستم
شیر خدا را بگو آفرین که اوقاد
دست قضا پایی جوانان اهل بیت
آخر بخت بارید از جور کو فیان
حاضر بودی که گنم جان خود خدا

فریاد و نقش چو آید زخمه گاه
کشتا سکنه بادل رخون بخت و آه

آخر بریده شمر و نواز ثا درینغ
ز خنجر غم برون زین العباد درینغ
در بخت کرک یوسف گلگون قادیان
بسته ز خون پاک شیشه انجلیغ
شد قطع فصل حضرت خیر النساء درینغ
آندم بدست سحر که کربلا درینغ

یازدهم

کاش المسمی محمد علی صاحبش از ایل زکمه کرمانشاهانت و اکنون دارالعلوم
 مسکن و مکان گویند در مقامات ادبیه و علوم عمده تحصیل کرده و نفع
 برده و در فن عروض و توانی سرشته کافی و آرد و مردی ستوده و پلوا
 پندیده افغان سلیم نفس است کتاب در بیان غزوات اشجع کین و از
 بطین لث سالب نیز غالب علی بن ابی طالب علیه السلام الله و علی
 اولاد و منظوم ساخته و قی در در سلطه صفهان آتای از کتاب
 مقروع و کوش زد و جاب میرالامراء العظام و رئیس لوزا
 الفخام نظام الدوله العلیه البتیه ساخته مقبول طبع جواد دستور معظم
 صدر عظمی و جو بهانه جیش بهمان آمد و خاطر کرمت آثارش با جان
 مشارالیه بخان سحاب بنحایش بارین گرفت و در یامی کتایش
 جوشیدن سخت و دانش از آلی نشان رشت فرمای و در یامی غان

غمت از آبی کان بر نشان منو و از آن پس چند نش تحف مستطرف
 و آنکه شاعر مزبور را اهل خجل کرد و یا مجاز از به و ظهور آن لطاف
 الی آلان پخته مانع این دودت و شاکر این حضرت است و همواره
 از توجه و غیایات کنه کار قرین مفاخرت شمار است این مرثیه را نیز
 حب الامر نواب معظم الیه کشفه در مقام ثبت ثواب

مجلس عالی خسته سیرت و فاضلی پاکیزه فطرت اسم شریفش میسر از احسن
 است و با او صاف و نیمه اش نهایت بعد و بین در یک خواهی و خیر نشی
 مسلمانان مسلم و مشهور است و بهندیش و سلامت نفس و راسخ و انوار
 مذکور چنانچه جمیع اوقاتش را با انجام مثل و دوستان مصروف نماید و
 امورات ضروریه خود را بهما توکل موقوف دارد و بسیار کرمی و شرف
 کتبه و آن و دقیقه باب و حرب زبانت ادب است پسندیده و اخلاق تنویر
 اش زیاده از آنست که گاشته کرد و شرح داده شود و مولد شرفش و ارا
 اصفهان و تربت دیده و نشو و نمایا شده انشهر ارم نشانت من جانبی الام
 و الالب از این حدیثش روز کنه کهرت پوخته آید و واحد آتش در
 خدمت ملاطین بفاخرت و معاشرت قرین بوده اند تا تکام دولت
 و زمان ریاست نواب حیات ثبات بر الالب و شمس الوزرا و تنویر
 معظم صدر اعظم که حکومت اصفهان و دیگر شهر و بلد آن و قبض و
 بط و رقی و مش کفیه ایران بعده توجه خابش مغفوض آمده و آله
 میسر ای میزور چون سارا خانم حکم **انکه** دولت پست کرت با هم
 به هم میسر باشد اندر در که کف جهان صدر است و بس چنان دولت و

توجه بانحضرت نمود بهشرف خدمت و تقرب بخدمتش سرافراز و از همه
 بگمان مناز آید میرزای مبارکه لطف حضرت حق و استعداد و جلی خود را
 ثابت آن دید که برایت دانش و فضیلت مبتنی گمارد و با توکل خود
 از دیگران برتر آرد و تحصیل کمال و افتد علوم مشغول و در خیای تواریخ
 و مجالس مدائن معزول گردید چندی در و آراء المومنین کا شان در دست
 مجتهد الزمان و علامه الزمان ملا احمد زراتی تحصیل علوم دینی و کتباب
 معارف تعلیم نمود و تقریری در ارض اقدس مشبه مدرس مشغول ریاضت و
 خواندن علم ریاضی بوده هم در خانها و می محرم محترم و تان یک
 پاسبان مفتخر و باهی و تسرین مسرت لایقایی بوده از آن پس چندی
 ساخت بدان کرده و معروف در ویش و سلطان کشته اکنون در صفهان
 بنشین نشان بن لایم غریبه تمام و آرد استی در فنون کمالات صوری و
 معنوی فاضله موسیقی با استخوانی کافی و بهره و آفت به کام فراغ از
 ملاقات جاب و مصاحبت اصحاب گاهی کتب مشهور فکر نماید نظایر
 صاحب صبح سلیم و سینه مستقیم است پخته از مرجم پیافیت و توبه بلا نهایت
 نواب معظم صدر اعظم عظامی شمار و نواز ثبات پارسه مرثیه پادشاه

یه اثمه و فاسد آب کشته این مرثیه از ایشان درین کتابت

بند افتاد و هی بنده

ایام عیش رفت و کنون بوشم است	صبح طرب کز شت کنون شام با تم است
زده و غم بینه ایام مضمر است	درد و الم کاین و دل و مر غم است
اعضای صحن مختلف اوضاع شت	اجزای دهر منقلب آثار در بهمت است
خاک تنم تبارک و دوران قه جوت	کر و الم با صینه خلق عالم است
هم کوشش چرخ سخله از این جا را است	هم نقش و آفریننده در این صدمه کم است
هم چشم روزگار از این غم گشته	هم قامت سپهرین زین عزت است
کریمان بعرض کعبن باغ رسالت	نالان کجج حضرت عیسی بن مریت است
کردن مشه کز پرده نیکون لباس	دوران کینه و زهره چشم پریم است
دگر چه قه است ما در جهان که باز	بهر زخم زهره سلم ما غم است
دگر چه شورشیت که بار و کر جهان	از آب چشم تیمان سبب بیعت است
یارب عزای کسیت که امر و ماه و	آن یک خمیده قامت وین یک تبت است
هم و هم را خیال که آشوب شت	هم عقدا ملال ز چیم بنم است
کشم بوشش باش که ایام غم رسیده	این قد خمیده شکل ملال محرم است

ظاہر اگر بلال محرم شد حسرا	آشوب در میان اولاد آدم است
امروز زو و غریبه بسط مصطفی است	آنکس که در شرف زو و عالم معتت
و حسرت با خلق جهان تا چه رود	تا روز رستخیز که این قصه میهم است
سوزی عجب معاینه بر فرش غیرت	شوری عجب شایده در عرش عظمت
روی فلک حروری زین شست قیون	پشت زمین چوشت فلک زین عرا
کلمه شش رخ بخت در طراف کلتان	کوی غرای نوکل کلزار آدم است
هرگز نیده دیده دوران چسپین عینی	این کثمه در تمامی عالم مسلم است
هر دم فرو زو و دگر اگر چشم چرخ چون	در ماتم شهید سر ازش بدکم است

شاد زمان امام زین العابدین	لب تشنه شهید براه قدسین
----------------------------	-------------------------

چون شاه دین سوسی سراق از جا شد	دوران کبریہ از فلک شسته ساز شد
آواز پیروی غنیمت ریت در حجاز	شد بر فلک که همه مخالف نواز شد
خارا نوای رو و عسیران کمان نهفت	زان ریز زو و پیش از نواز شد
ترک سپهر تاحث سمنذفاق و کین	تکدم که خشمه عالمیان از جا شد
رکوک و بزرگ اسیران خون جگر	در جرم که چرخ چرا حید ساز شد

تا رات شد شهادت سالار حسین	دست مخالفان بر کف دراز شد
چون دید شور و ناامنی فلک پر	کرد و نشسته ساز سوز و کداز شد
دوران فرشت چهر شاهی بر سر زید	کرد و دود و دود را خطا و دود نواز شد
هم در عرب صدای مطیعان کشت	هم در غم نوای محبان فراز شد
کاغذ غم دست و بجای مخالفان	رب سوار بر شتر به جواز شد
از ترک زین فلک کینه و در دگر	ابواب قلم و خشم بر رخ خلق نواز شد
دین چهر حسین علی سوی کربلا	بهر رضای دار و در کربلا نواز شد
از بهر دگر خواهی است بر زو حشر	عشاقان بر کمره دانا می راز شد
جان باخت در موای ضامی فانی است	سوی حقیقت آهسته دین از حجاز شد
این چرخ دودن تمامی سیون زو	از سر کبریت مبارک بچشم نواز شد
تا دید عقاب فتنه و حال صحران	خاشخاش از عقب شاه مبارز شد

در گرفتار دنیا که گزاشان	شخص مضامینا و در آنجا و نشان
در کربلا چو سید ابل ثبات شد	بیان صبر و طاقت عالم خراب شد
از کجروی فیل فلک کشت مات دهر	چرخ دین پا و ذریع بختاب شد

فرزین حرج که درخ خویش تن کبود
از غم بگرانشان شایان
از یل است مردم مردم تمام
از دو و آ و پرده کین نیل آن
از درخت کمان همه جانها طول کش
از یل است تنه بان سر به جهان
اما برای عترت اظهار مصطفی
اشجار را اثر غم و حجب را الم
هم در بی طلاله حمر فسرده کش

پس نواده میان در سطر

زین نده و محن زینت قشایا

اول رقم بر آیه پنا کشید
دست تعب مضایقه او پاک کشید
چوب بستم به بیلوی خیر انفا کشید
خت از عدم بجانب دار بقا کشید

پس مانعی ز هر اهرام سپهر
از حرف ناگسی سر کجی ریده شد
عسی نشدم غم بوداں شایان
از جو چار ما در و سپه آدینش با
دست شایسته سلیمان کر بلا
بر بر کبی که کرده کاری حسین
پس تیری از کمان قدر کا فوی کین
پس خجری بدشت بلا زاده زما
پس شرم امتی که دو دستش ریده
از ابتدا می خلق شربت در درشته
از غم به نهایت آل زما چا
تسیم در چون پرانش بر آه دوت

و آن محنی که می نه کشم کمنی ل
از غم خضم زفت ندریه رگول
از صر صرستم به پایان کر بلا
بر باد شد بساط سلیمان کر بلا

فکات بر کبر و شکی آسرخ و مانده	مها میان محسد که سلطان کر بلا
از کج آتشی به حق و جان پس و جان	سوز و درون سینه بریان کر بلا
کوی زرنج و خست و آلام از ازل	معار و هر ریشه بنیان کر بلا
از شد با و حاشیایان شوم	افا و خنکها حشایان کر بلا
از خون حق کفین کلزار فاطمه	کله کشته شد ز کاستان کر بلا
ز و آتشی کس من مستی نه سپهر	شد بر فلک چو آفرینان کر بلا
سیراب کشت کام ز به یقین دروغ	از خون تشنگان پایان کر بلا
از نامه و فغان سیران اهل بیت	بر ترز لا مکان رسد افغان کر بلا
اثرش جبهه برای شه اسرار و جان	بخیر و شیخ جعفر از خوان کر بلا
از شیخ به ریغ لغبتان چو شد	کلکون سوار غم به میدان کر بلا
از هر کنار و پروکاس سرزمین	حز و در بزرگ دست به آمان کر بلا
کای خاک تیره و در صدف کجای	این آبدار کوهر فطانت کر بلا
آه از دمی که مگر گمان روز داشت	کله شکوه شاه شهیدان کر بلا
بر فخر کانیات نه نم چهار سیه	از اهر جود و فتنه و طغیان کر بلا
سیر آب و خش طهر زمانه از دکان شام	کر خدای آب ز همان کر بلا

تا حتم ناز بین امام زمان ز زمین	شد بر زمین فسر و بهش جان کر بلا
از آزمون که خاک نشین شده من	کرد الم نشت بر ایوان کر بلا
و حسرتا که مصر کلین و هر و آد	کله با و فتنه زرقان کر بلا
طوفان نوح و خست عالم زیاد برد	چون و هر و فتنه طوفان کر بلا
بسم	آدم که تاخت خشم بر کاه دین
	ماه فلک بزرده شد و ماهی بین
چون و به یمن مسموم شد و سوار شد	لذت شکست حضرت پروردگار شد
و هر جانها و از این فتنه و عجب	از یونانی فلک پله ابر شد
و دوران شهرم اهل جان کشت منفعل	کرد و درون و درون زردی بی شمار شد
کرد الم چو سوار فلک کان نشت	خاک تهم در کبر سر روزگار شد
زین غم گشت سست و در و شغم	تا از چه باز و صلت یل و نهار شد
آدم برون ز رویه و آفاق کشت خون	دست فلک ز خون شقی در کنار شد
از اهر چشم پرده یکن حرم زانو	خان و تسلیمی بجان آشکار شد
افراغ لاله ای نمی سر بر زمین	چون کشت خون با میان لاله دار شد
تا بکینه تاخت فلک ریاه دین	کینه تمام تو و غمرا بخار شد

ششم

شما در آستان بصف کارزار شد	شما می ماندان همه در خون فاشه دید
و در آن چشم از فلک کجدار شد	چون دید پناه سپاه عاودا
تا شاهمازاج سعادت شکار شد	مسما و دهر از همه سودها بخت
در زر که چو بادش کار شد	ناله گمان کینه کشیده کوفان
بر سینه اش که سینه عالم کجاشد	ازش همه سزار خدایت تم رید
دشمن و کز قلمه ذوالفقار شد	از پشت رخسار ذوالخاست او روی خاک
از زخردش غلغله پشمار شد	زین چویر حال برادر در آستان

پس شاه دین بر روی زمین نشست زین
 که چو سپهر ساکن و پشته گون زین

ازین نشست پست رسول امین شکت	ازین زمین بروی زمین شاد و دین
شت همات اربعه زامای سعت	شد از جبابه تبه مولود در شکت
کردالم کجاست افلاکین نشست	فلک تم فلک بهر زکات رخ
کجا رفته تا رود دود عالم ز کست	پهنه جان عالمان چون خاک نشست
در بحر غم چو کشتی آل نبی شکت	بر باد و ریش کر صبر و سکون دهر
عیش و نشاط طاهر ابدی بخت	در این قضیه شاد و چو شادمان

پهنه دهر کاش کستی ز یکدگر	آدم که پس با شه دین عهد کست
از شهادتش برای شفاعت است	چون بود سر نوشت وی از غارت
بکشود و تاج برنج کرد کار حق	برست و در آنج موجود و دهر هست
آدم که پاکش بخون محسن عالمین	جان جهانان جهان جود شاد است
با حیمه سپهر ولایت زما شاد	چون فلک توده قمر افلاک شاد است

چون سپهر شاد و مخالف نواز شد
 دست مخالفان بملف دراز شد

ما تیر کین سینه سلطان برید	افغان مرد و زن سپهر برید
شد قاتل فلک خم و شسته چاک دهر	بر خورش چو خنجر شمر لعین برید
شد و از کوس سپهر و در کبر بزرگش	چون خون ز قتل شنه بان برید
از چار سونان کشت بنیه خرد	ازش جبهه خدایت غش برید
چکان شیر خور شد از این تم چوخت	بر شاخ کادار صدمه از حد برید
هم قمر ماه و مهر شد از قهر چون کمان	چون خوله پله لعین از کین برید
از ضرب تیغ و نیزه مردمان شوم	بس زخمها بگسم ایام مین برید
بر شد صحرای غلغله از مغمین سپهر	چون این خبر بخت روح الامین برید

هم تیر آه مایان ز آسمان گشت	هم بخت نوحه بانگ بشین رسید
آواخت گمان ز سموات برگشت	شور ز فغان عشق بهشم زمین رسید
بس شده با بهین که پاک و پخت	بس غلها گز که بارکان دین رسید
بس بر بخت علی بهش افعن خشم بود	بس در دما بفاحمه از اهل کین رسید
چون شد شمع ازل تم خشم کائنات	پیشار لرزه بعرضش برین رسید
که بر پان نعم که شد آغاز بازخواست	قر و بیان بهم که دم آخرین رسید
ناکه صدای اکل از ظلم کوفیان	از بارگاه و قفس جهان آفرین رسید
کای بنده کان عاصی به شرم چهر	اگر شود به نفس و پهن رسید
خوشوقت بند که پای کج ز خویش	از روی بوش در قهرم ادلین رسید
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>جن و ملک بریه زنده آسمان</div> <div>مهر</div> <div>خبر شکر بریه ز فریا و کوه کان</div> </div>	
از شمع کین چو سرور عالم شید شد	یکبار به چرخ سفید کام زیر شد
گشته همه آل عباکته عبیه	افلاک کوته آمل زار اچید شد
صبح وصال مایان شد شام	شام ذائقه به شمع صبح عید شد
مینا و مهر داد برودان خطا ان	هر کس که بود سید حرم ناهید شد

از تیر این سعد و ناسان سنان شوم	بس ز خبا بکان نام سعید شد
دوران تنه ز کردش حسن کشت	عالم سیه زخمی شمر پید شد
آمد گشت بر دل جلدتین دین	آندم که خنجر ستش برودید شد
ز دوجوب قهر باب و فغان شادین	آزاده زینا و چومت پند شد
ازین مال جان جانان طول کشت	کر خسر طرف برای شارت برید شد
انداخت اهل عصمت و بروشت زینان	در حیرتم که خمر ز رک بید شد
عکین دل تمام حجاب این سهر	خورند جان دشمن دین نین فوید شد
عباس شد و دوست شیرین شاد	قاسم بهت بدک شوی شید شد
چون دید به تبار و در کفر صید بوش	اکبر ز زنگنه خود ناهید شد
یشیه جان با بر اش که در جهان	حب علی مقصود خارا کید شد
مجنون برای حیران مل تمام شد	چشم در اخطار قیامت سفید شد
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>کاش از زمان سپهرین و آذر کوی</div> <div>یار مهر</div> <div>آفاق سر سبز همه دریای خوشی</div> </div>	
روزیکه شد به نیند و سر شاه جدار	شد شورشی که شور قائم شد نگار
قره قیامت شد کشت خم	روی جهانان جهان تیره کشت تو

این کتاب از کتب قدسی است که در این روزگار
 به ندرت یافت می شود و به جهت اهمیت آن
 در این کتابخانه گردآوری شده است
 و به منظور حفظ و نشر آن در دسترس
 علاقه مندان قرار داده شده است
 و به امید آنکه این کتاب در راه
 سعادت و نجات انسانان
 مفید واقع شود
 و به یاد آنکه هر کس که
 این کتاب را بخواند
 از رحمت خداوند
 بهره مند خواهد شد
 و به یاد آنکه این کتاب
 از کتب قدسی است
 و به جهت اهمیت آن
 در این کتابخانه
 گردآوری شده است
 و به منظور حفظ
 و نشر آن در دسترس
 علاقه مندان
 قرار داده شده است
 و به امید آنکه
 این کتاب در راه
 سعادت و نجات
 انسانان مفید
 واقع شود
 و به یاد آنکه
 هر کس که این کتاب
 را بخواند از رحمت
 خداوند بهره مند
 خواهد شد

آفاق سپهر مایه بستانه صبح و شام
 کاش آن زمان که شش فلک تشریف
 شد وقت آن که شش جبر فلکان
 زیر چشم عرش اگر گشت تا بخت
 بر باد و قوروی جوایمان شست
 آه از دیکه از شتم شایمان شوم
 چون یل مشنه زای خروشان غنای
 بر شد صدای غنای از شمشیر سپهر
 اگر دشتی که گرد فلک گشت منفصل
 و نه چو استه لایم شش و ده
 از بهر لکنه ز دور رسد روز باز گشت
 و نه چو نهشته فلک تا که بجا ک
 از بهر ماتم شد دنیا و دین حسین
 بر خاک غم نشسته چهره و عروس و
 چرخ و بکون بر روی خاک مطن

از خون لعل فام شده آن بخت کنار
 رفتی بباد تو و غم به احباب و
 این فلک آب کرد و دشتی غنای
 که دالم نیرود از روی روزگار
 شور و درو در چمن و ناله همنه
 آل نبی شده نیرنگار با سوز
 که بکره حیدر دوران با کار
 که نه است چو بخت که کند
 و نه نشسته که ساحت جهان شرم
 و نه خیزت نامه فسادک و چهار
 تا حق ز دشمنان شد و پیشه و مار
 و نه چو است به ایام به خار
 آنکس که بودت ایجا در کنار
 از بهر کشید چادر و از گوش کوثر
 از آن زمان که شش جهان گشت

افغان آسمان امانت چو بر زمین
 غوغای زلزل و صرخ در هر افراشته
 یخچله در صیبت نوزند مصطفی
 ناله و زود و زود و بکرسه زار و زار

چون کاروان محنت و غم بودم
 صبح مه مایان چو شام شد

بر فکاه چون ره آن پیکان قاصد
 عشای صرخت بقاف عدم نهان
 از آه تشنه بار یتیمان است
 هم خاک متصل رسد و قرار شد
 که غرش باکت نوبه بهتقم زمین رسد
 هم چرخ حیدر باز بوم و خیال ماند
 که نه جهان قیامت معبود و شمع
 شد شورشی که از حرکت مانده سپهر
 کشتی که گشت غم ناز و دود و هر
 در هم جرم عشق ملک ز جان شد نه
 شوری عیب سانه کرد و پان قاصد
 تا شایه از غش برین آرشان قاصد
 آتش بجان اهل زمین زدن قاصد
 هم چرخ منفصل شد بر زل خان قاصد
 در فرشت صیت ناله به نه آسمان قاصد
 هم و نه تشنه ساز بطن و مکان قاصد
 تا شور غم سانه آنکار و ان قاصد
 شد و خشی که از ده کون و مکان قاصد
 که حرف رسته برش و جان قاصد
 تا زین غم ابعالم اعلایان قاصد

تا سوز آید میان دید آسمان	از جسم در عاقل و
از ناله پیر و افغان حور و صین	جوش و خروش و لاله لاله جان فاد
ز کس بجز را قیام به کان بیت	سوسن برسم اهل غزل از زبان فاد
کردید هر مکتب و ماه و منصف	هر تمام محقق از هم آن فاد
شد روز شرب با که ایران در بدر	نا که گامش نیش کشان فاد
شد بر شب مهر ز جگر غافلان	تا فر از سینه سروران فاد
حرف از کلامت و معانی لفظ	طوطی نطق عالمیان از زبان فاد
که مکتب بر زده شد و در مضطرب	بر قست که چو دیده غمیر کان فاد
ناگاه چشم آل پیر و آن میان	بر جسم نازنین شه انس و جان فاد

زین بزم آراشته افاد و در زمین
با ۲۰ و ناله گفت که یکدیگر قریب

این شهر یار و سر و سر حین ت	این پیکر مطهر و سر حین ت
ایشان محشم که برای ضای و	خجسته ناده است بخت حین ت
این شاه با از اوج شرف که گاهی	آورده سر بر و نیش چیت
این کسب سنی که بر زده و چکل کلان	پکان چو غنچه از بوش سر حین ت

این نوکل ریاض شهادت که حشمت	در خون فرو چو لاله اهر حین ت
این جسم نازنین که سپهر سنگش	از خاک کرد و بوش و بر حین ت
این کشتی بخت که کجده و سپهر فوج	در بحر دشت مایه نگر حین ت
این روز و قیامت که گشت	در بحر خون جوشش تا و بر حین ت
این شمس آسمان ولایت که آمد و است	رخش فروخته از اهر حین ت
این شهر سپهر نبوت که در غار اش	از سر کشود و فاطمه حین ت
این کشتی غریب که در و ده بامش	کرده است تا زده اهر حین ت
این آتش ب شهید رنپ ادر کوفان	نور و چشم سایه کور حین ت
این پیکری که بایش صد بار و روی	اشفا و ده پمعین و برادر حین ت
این داور بی که با کفن چو چکان فاد	که بشکوه در صف محتر حین ت
این کوهری که از صف بحر جود است	قطران بر روی راحت غیر حین ت
این سرور که باشت ایکا و خلق و	یکش نامش از کس و ما و حین ت
این سرور و جوار امانت که او فاد	از پا زخم شمرست و حین ت
این شهوار و عرصه سپاس که در نبرد	شما فاد و در صف شکر حین ت
این لعل آبدار و در شان که بر زمین	تا بان بود چو خمر از هر حین ت

بسیار از زبان پر که رود و در خوش
بانا که گفت باشد هر دو کشف

کای غمناک رسته و مان عال با بین
آن غمتی که چشم جهان بر کسی نده
آنست که مخزن علم رسول بود
آن خجسته که بوسه که فخر اناست
بر نخل جو پار در سالک سفر نکند
بر سر و قامت شده دنیا و دین کند
بر جسم پا ز پاره فرزند خود کند
بر و خیران غمزه و پاره پدر کند
بر پیکر ارمی دل کثوم غار کند
بر شایسته که در خون طیان بود
بر شمع از عسل صفت می نظر تا
بر کشت جان حسن قامت کند
بر غابین و پر خون جگر نال

بر حال نوع و سوس غریب خرن کند
سختی بخش پا سر فرزند خود کند
جسم لطیفشان همه در خون نثار کند
آن ش که بود زب بر و دوش طم

پس با فغان و ناله زهر خطاب کرد
نویی که مثل لیس ز کاب کرد

کای مادر حمید سیر حال من کند
بر پیکان و پاره و در بر به بین
آل علی خرابه نشیند و در بدر
بر اضطراب خاطر غمزه کان نال
بر حالت اسیری کثوم کرین
بر غابین یکس زارت نظر غنا
خوابش کشت بدید کلزار ایت
بر ناتوانی دل با پیکان بسوز
مشتو و شد کنین سیمین کر بلا
بر و خیران در بدر خوشش کند
بر خواهر آن خون جگر متحن کند
آل زیاد زیت هر انجمن کند
بر خستگان ناکن پت لحن کند
بر پیکر ارمی دل ابل و ملن کند
جور و غنا و فتنه اهل زمین کند
غوغای چرخ و قله و زغ و زغ کند
بر هم مان بسته بریک رسن کند
موجود این زمان کف اهر من کند

یاقوب سان روان کن از چهره آفتاب	خطان بجان یوسف کل سپهرن کمر
برکشکان معرکه که بلا به بین	برکار روان وادی در دامن کمر
از خون لاله رنگ جوانان ناشی	رنگین چو لاله دامن برع و دامن کمر
از پشت از غوغای طفلان پیر	آفاق از کعبه خون چون حمن کمر
آنکه که بود زیت آغوش مصطفی	از جور ابن سعد جدا از بن کمر
آن ش که ز پیاخته از جامه بهشت	بر خاک کرم دشت بلا به کفن کمر
دستی که بود وقت بازوی مرتضی	اکنون بجز از ظلم مخالف زش کمر
برغش پاره پاره کعبه تقارکین	بر شاهانه دهنه صحرایین دهن کمر

و انگاه که در و بسوی تربتسن	ش توهم
فریاد و کشته که بر دوزمن	

در راه دوست که در سر جان حسین	بر عهد خویش کرد برادر و فاحین
کشتی شیه آب برادر تو از جفا	کام کشته آل زنا حین
پیار و معین و بهشت بلا غریب	سر و ارشاد کان سر ازش به حین
شد چاک چاک سینه به کینه اش ز تیر	فرزند نازنین شه بنی حین
تسیم بود هر چه رسیدش بلا بی	کردن نهاد بر سر راه رضا حین

میر آب شد ز خون شهیدان مذاق شمر	شد تیشه لب شهید بر او فدا حین
آه از دمی که شکوه زنا محرومان کند	در حشر محرم حرم کبریا حین
بر خاک و خون فدا و شش ناز پرورش	تا بنده شتر فلک مصطفی حین
شد تیشه لب شهید ز تیغ کین شام	فرزند ناز پرورش بر فدا حین
در خاک تیره کشت نهادن چون زمین	یکباره که هر صدف ارتقا حین
شیرین ز خون تیشه بان کام و دمن	شد کشتیم کشته ز تیر جفا حین
چون من نیکو عسکر و کارا هر ظلم	غذیده ما در خلف مرتضی حین
از صحرای حادث اشرار شد ز پا	رغمانان کشتن آل جفا حین
بر شمرده کشت ز آه و زور ان شکان	تا بنده لاله چمن مصطفی حین
در خاک که باز پله آب داد جان	آرم جان حضرت خیر النساء حین

لحی چو کدو شد	مهم
آورد در کشته نو با و ده بول	

کافعی کانیات شدی از میان دین	ما مانده به تو استم شایان دین
جست بروی خاک و سرت بر سر نشان	از هم ز پشت خرکه نه آسمان دین
کشته کشته از ستم زانو زنا	باشم پس از تو زنده من اند جان دین

شد بخت خجسته شمر و غدا جدا
 این جسم نازین تو چون کوهر مین
 جانت نشان ناکه سپه ادا کوغان
 مادر گمان مهر و ملک و رزمین کین
 شیر خدا گماست که نیست بکر بلا
 پیر و دشت ز کحل کلزار ابدیت
 که با نیش کلبه کلزار مصطفی
 شد سر کنون چرخه سالار دین رظم
 چو شد گشته رسته جان بهانیان
 شد زینب خاک تن سحر افغان
 غیر از کند غم کسی نه آوازه
 طالع چو شد گوکب منجس کوغان
 چو شمس آسمان ولایت غروب
 کشید ایتقای اعمم پوای طوق
 عکین تمام آل نبی از جفای و سر

شد چاک ز سنان نان درین
 در خاک تیر و کشت نمان ناکان درین
 کردیم بهیم تو مدف کوغان درین
 انداخت تیر با خطا از گمان درین
 گرت گستم بکجه باشد بجان درین
 خرم ز لاله کشن مرویان درین
 کلین و هر چه در این کلت درین
 بر پاست از چه عرصه کون و مکان درین
 کخت از چه رسته جان جهان درین
 شد بر فراز نزه سروران درین
 آن ناتوان که بود به بند کران درین
 کرد آفتاب دو عالم نمان درین
 هر سپهر کاش میشد عیان درین
 شد مقته ایمل زمین و زمان درین
 باشد ابل شام همه شادمان درین

میشد دشت و دشت سران درین
 از سنجی که دشت را بنیادین
 ایچ سفله خانه صبرت خرب باد
 کند یی نبال باغ امامت زنج وین
 بستی خا به ست عرومان ابلت
 پشت چرشت زینب و کلثوم با دهم
 آن زنا رخت و آل علی اسیر
 دست لقب کشی تو بر اولاد فاطمه
 کردی تو مضرب زهر و آل مصطفی
 باشد روزی که دشت ای محاسن وین
 بستی تو دشت و پای امام عبودیت
 در پهلوی فزات چو شد گشته شاه دین
 ناکام اهل عصمت و دیر غم که چند
 خواهرش شد چو شمع بستان تقصیر
 کرد عالم چرخه عالم نبی ز رود

جان و دشت ز آتش صبرت کبان
 از زینب ستم دل گشت تو آب نمان
 دشت چو دشت با میان و خضاب
 رویت چو روی روده کیک طاب
 خست همیشه شافع روز حساب باد
 از کوه کار علما شمع غاب باد
 جانت همیشه در اتم و خطراب باد
 تا شمر بولش زینبی در حجاب باد
 در کنگشت آن بکر دشت ای و شتاب
 آن به که سر بر همه عالم سر آب باد
 و آری در واکم ابل ز ناکامیاب باد
 پروانه و آری جان تو در آفتاب باد
 تا شمر اگر بریده دوران حجاب باد

<p>مجنون به آرد همه از حرم حجاب در شهر چون شیخ مهمت بو تراب</p>	<p>روز بخرا که پیش بر خیزد شر شود ترسم زنا سبانی و دوان نا کار ترسم که راز عشق شود فاش در شهر ترسم که از زنا دایه جویم کوفیان ترسم ازین گناه که گرفتارستان ترسم زبسم چمد و یان شام ترسم که این عقاب آبی ز روی علی ترسم که از شقاوت امت در آزمان ترسم نعیم غله شود نار از غضب ترسم چو حرم خلق ببیند روز شر ترسم از دینی که سرور است کجا چین کوید زین و محنت خود زنی که شر از غایتی سن بر آید بپای عرش</p>
---	--

روز ششم

۳۰ روز

ان

<p>زهر ابوی در که حق پسر شود اگر چه زین خاصه خیر شر شود که چپان که فار میغان شر شود با قامت حمده و بایسم تر شود کوش فلک ز همه خلق کر شود آب تک ن ز سموات بر شود کش ساحت جان همه از آب تر شود کرد و سرگ خون و چمان بر شود از پای تا بر همه محشر بصر شود زین به جراحه لوح نبی با خبر شود سوز دل خیل خدا در شر شود افغان و ناله اش بجان در شود از هم حرم خلق ز محشر بر شود تجربش از جهان بخان شر شود تا بارگاه قمر سالی بر شود</p>	<p>آن لحظه محرم حرم کرد کار و تس پس شریقی بقا نه عرش بسته ناله بکالتی که در که نزه عرش فرما داد و حق که رسول نه محشر چشم تک ز دایه میگرد غبار غشم فرما دست کن که ز دوزخ عرش روز نه بسیار بچان شک چون چشم کردند ادوی بچان شک که چشم آن لحظه از برای قاشی اس ظم طوفان شود و دوباره محشر زین شک چون شنود مصت فرزند خورشید که بگردن چرخ کمال شمشیر حق نوی از این مقدمه آگاه چون شود یعنی چو که از دستم اشتیاق شود یکی چو طبع شود از خضی سپهر</p>
---	--

گویم باه و ناله که ای کردگار حق
وز کینه سپهر و خنای خاندان

چون بگرد روز خرافات
این خراجه بخار نشین **ساز**

ایچ سفله حیمه ماتم فراشتی
کام زیر دآدی و در حرم چرا
لذاتی بختی و لا و مصطفی
برداشتی ز خاکش شوم شامان
کویا که از بدایت ایکا و تا کنون
ویران شوی چو غلط رهبر حسبی
کرنا و می زک و ده خداین زمان
بر چندی از میان زه خراک شاهین
انباشتی برینسه دل و شمن این
و خا که ده تو بزرگه رسول
میرسم از خنای تو ایچ خفته ساز

تخم الم بسنه ایام کاشتی
بمت لقطع نل میسر کماشتی
بر ترکش ای که تر تو از کینه داشتی
تبا خاک جرم شسته ان که شتی
غیر از نفاق و مضمکه کاری نداشتی
از روی حیل چهر خلافت فراشتی
کاری کرده که بودهای شتی
و انکه قسم بنام عنسان کماشتی
کچی بغیر غم برل مانجا شتی
از انده ای روزالی وقت چاشتی
در دای عفو بر رخ مردم شود از

بنا ز عید می خفته حال فرخنده و خصال
و چون خیمت کرین زاده نشین است
امش نید حسن بت و دآر اسطنه صفهانیش موطن و مسکن از بنا
میر شاه تقی جوقانی است که در حضرت شاه سلیمان صفوی اعتباری تمام
و محبتی مالا کلام داشته اغلب اوقات را صرف افند علوم و کتاب کمال
نماید و خط نسخ را نیکو نوشتن تواند قصاید مدیه و در مناقب ائمه
و مرثیه کثیره در مصایب سیده شهید احب الفریض زو اب نظام الملو
السلطانی و قوم الشوکه انخافانی صدر اعظم در سلک نظام دور و
و مورد نوازشات بلانیات کشته این مرثیه از ایشان ثبت شده

شد شام و افاب نمود اشق پیش
یا پس منغمی که بخون کشته و از کون
کشم خوش از سر حیرت که از پرده رو
اخذ و چرخ یوسف خورشید را کاه
پرخون نموده چون زکریا چرا کن
نه سپهر است رده و رسم ارتباط
پدا شده از میان شش با کمان میلان

چون شکان کرب و ملا لاله کون کفن
یا چون سر کیم کرده بد تشش ازین
پیدا است رسم تازه در آن کینه انخن
و انگاه لاله کون شفق کرده پیرین
دشت خون کمر سبکی بت غولدن
نه هفت مرد است سر وصل جازین
کگلون چو ذوالقهار میر صد فکن

پا بر خون رکاب شده و یک آمان چون دو جناح بسته به پیلوی شش

گلگون قای آل عاظمین

در خاک و خون ثا در کرب و بلا

ای سوزینه باز ترا این اثر که داد
و بی آتش شعله تو را این شر که داد
ایس کریه از دل خوش گشته میری
از حال شالشته لمانت خمر که داد
افکارا پالعه شرت که ز دستک
آقا ذوالناله سخت عکر که داد
در بر و بحر قصه آن ماجرا که رود
افغانستان بکاب کردن که داد
در جام شش زهر لعل که گمان که رخت
در دست چرخ ما غم غم خمر که داد
فرمان ناله را بر یار ام که خواند
و آمان که بر راکت چشم ترک که داد
باز این سخن بخدمت خیر النسا که گفت
باز این خبر حضرت خیر بشیر که داد

کز شیخ ظلم سرتقه بخون حسین تو

که در سرب ازش نور حسین تو

چون عامه ضارقم اتلا گشته
عنوان نامه نام نه پیا گشته
ز و نیک کین کو بهر فغان او که خون
چرخل زبان از آلب معجز نما گشته
در رکنه اکیسه کی شیر که شد
شیع تم تبارک شیر خدا گشته

بر با زو می شسته خیر النسا گشته
برف کرفت دست ستم تا زمانه
آپا بجام رخت فلک کر گشته نش
تش زمانه از جگر محبتی گشته
پس جو رفته که ز ما غم بریده باد
خمر کج خمر خلف مرتضی گشته
شده هم پاله حسن محبتی بطوس
ثا غریب و جرمه جام رضا گشته

سارا که چرخ در انجم گشته

کر که پیش از این کج گشته

از ابر کینه تخی عداوت چو بر کرفت
برق تم کلشن ایمان که در کرفت
کره ن بسر در کمر و چو ز پا قیاد
چو شاه دین هوای شاد و سر کرفت
کتی کیت تیز بکشته اید شش
دست ضاعفان و رکاش قدر کرفت
از سوز آه خیمه نشنان شش جته
کجاره هفت خیمه مسلمان در کرفت
کرمان چو سوتی که آید شش آه
کاش ز آه شعله و ریش شش و ز کرفت
هر شمع آه بر لب تشنه بخت
هر طفل شکم شیده ی بر کرفت
هر سودمان زخم شیده ی کوه و در
بختاد ب رشنکی او خیر کرفت
کاه و از سر بر ز برادر سر تیغ کرد
در جسم کمر خیر از یک که کرفت
که بوی می حس که و لاله خطا کرد
کرد این خطاب و دیده بزم پرب کرد

بدخشم

مروزیکنه کوشن پیداوتاشید	تا فاندان فاطمه ویرانه ساختید
خواندید از حجاز مرا جانب عراق	و آنجا و پر دمای مخالف نو آیدید
کردید که به بیعت من ناچار و آن	شمس با بختن من از چه آیدید
دادید قایق آب چراغ خاک بباد	و لاهمی ترش حسرت که آیدید
کردید سرگون علم شرع مصطفی	وز کین لای کفر با علم فر آیدید
کردید ظلم و شرم نکردید از خدا	خوش قوا اهل بیت پسر شایید

پس گفت این حدیث کسی را بدو نمود
در بحب خون قاتل و تشنه نبرد

در خون چو نوردید و زهر پدید شد	از بهر کینه چرخ سرامای بدید شد
هم روی آفتاب ازین غصه تیرگشت	هم قامت سپهر ازین غم خمید شد
بر باد داد تازه کجی صرصر ستم	کز آن هزار بار بهر لهما خلیه شد
شد مخف می که از آن ستر تار	خونابه سان زودید کرد و بچید شد
شد شورشی که محفل عشرت سرخی	بر چید گشت و بزم غمی از چید شد
یعقوب از کرب و دروید گشت تار	پیر من صبور یوسف دروید شد

شد حشمتی که شورش محشر ز باد
وز آن بانی هستی عالم باد

از پشت زین بنجاک حو خورشید نشست	بدرخت شورش که فلک ز زمین نشست
---------------------------------	-------------------------------

افکار اسیر گشت یصبت ز سر که نشست	ایام را بخار ارم بر جبین نشست
ارزش چه مند شد آبی که دود آن	بر طاق منظر فلک همیش نشست
آن چها که سینه او جای کینه بود	بر سینه شریف امام مبین نشست
خون بنجاک ریخت که در سینه چارین	در خون چیده صی کر و نین نشست
برخواست طرزه کردی ازین تر خاکین	بر روی ساکن بهشت برین نشست
کلهای لاله گشت بران زویر نشست	این خار غم چو در دل روح الامین نشست

کز دم سپهر تیغ مرصع نمک زد	در غصه صبح بر من صبر خاک زد
----------------------------	-----------------------------

گشت چون کرده ایران شتر سوار	از کمر کز گشت قطار فلک حمار
هر سونات فاطمه کریان زمودی	مانند کوبی شده از برجی آشکار
شهاب نمک مانده طیان آسمان صفت	سر بنیز گشته بند آفتاب دار
خز طفل گشت پاک در آن ره که نکو	از رحمت ز روی تیمان کسی غبار

آه از دمی که خیل اسیران کرد	اشاره داشت بقتل که سروران کرد
برخاست شورشی رسته در کان کرد	از خاکان نیکون و سبایان کرد
هریل شد کرد و بهشم زمین کرد	هم تیره برد نه آسمان کرد
تزوین شد که خیمه زکارتی سپهر	از شد با غنیم شودش پاره پود
زین چو جسم پاک برادر فکار کرد	کرد و خطاب و سپهرین صبر کرد
کی تشنه لب بسوی که بجز تورو کنم	جویم کوا که در دودل خود با و کنم
کرپد از تو دست زارت چو کش	روزیکه در دینه جد تو دو کنم
غلت نرا دکن که بخت کند نماز	خرمن که آب دیده و دام و خوکم
چاکه گرفته زخم دل من که تا ابد	اورتا رجان شویم رفو کنم
در دایت درد و غمت کم غنود	تا روز شیره اگر کفکوم کنم
خاکم بسر که میرم این آرزو خاک	روزیکه خاک پای ترا آرزو کنم
لیقوبت کشتد و خوشترادین	دو حرم را کجاست کوم کنم
چو کوه را درخو و قصه را تمام	رو کرد و در نه که سر و لوم

این شاه سر بر داشت و ازش حین ت	وین سینه پاک ناک و دشمن حین ت
این نور نخل طور سنجی که شد ازو	گرب و بلا چو آوی من حین ت
این لاله کون قیامی که جبریل غمیش	شال غزاله کون که در حین ت
این جسم پاره مار که زهر اتمش	صد مار چانه ساخته برش حین ت
این شمع جاکم از که اندر مشت	از آفتابها شده روشن حین ت
این طاهر م که زپیکان شصت کن	در خاک و خون من و دشمن حین ت
با جد و شکر کشت چو سنجی ز سر کشت	رو کرد و سوی فاطمه کی نوبی شت
باز او حال بوف کلمه من کرد	پیشتر ششم نقش کفن کرد
درخت خاک حقه سیمین دین	وز کین با و معامله اهر من کرد
آن ش که بود ز نیت و آمان مصطفی	در کربلا به این عاشر وطن کرد
آنکه که بود شاکستروت تو زهر	چون هر سر بر نه جبهه انجمن کرد
بخت نظر بجال شمس ان جدا جدا	وز شمع کین جدا سرشان از بدن کرد
بس سر و ما فاده در آن تپان	بس نغمه باده شده در انجمن کرد
از ناله بانگ ناله بهشم غمت کخته	در کربلا مرغ و ماهی و جن و ملک کخته

کاش آزمان زمین فلک سرخوشی
وین نه جابسته تیره دژی خوشی

دوازدهم

کاش آزمان سرادق رنگاربی هر	از شد با دوا دگر کینه کونشی
کاش آزمان زمین و فلک کمرگر	این چه کشتی دآن میگویند
کاش آزمان زاموج فلک تهنه فلک	از موج قه غرقه دریای خوشی
کاش آزمان که در غروب آفتاب تن	رخسار هر چه در به مرقه کونشی
بودی در آینه که خاتم رسل	کی این تم نمیش از ختم خوشی

آن ناکسای بصره شمره چو نه
با این عمل چگونه خوب خدا

سیزدهم

کارت خا و رسم تو پیدای فلک	پیدا تا بخت کنی دای فلک
خاکت بستر کشت پیداد آد	فنا و نسل فاطمه بر بادای فلک
نخی که نور طور تجلی است کز ده	از ریشه اش نریشه پیدای فلک
انخانه که کعبه از آن و شتی شرف	کردی خوب خانه ات آبادای فلک
آرم جان فاطمه راکشته ورن	نگین شسته نشوی شادای فلک
رسم به آریخ شرفا موش میخی	از جور خود اگر بکشی بادای فلک

کوتاه نیار این سخن مانده از کن
در این نیاز بر همه آفاق از کن

بیانی شرح احوالش در مقدمه کتاب سمت تحریر است
این اشعار نیز از نسخه مرصعه به شرح این سیدری ثبت این
سفینه آمد

در خبیله باری تعالی که

سزنامه نام خود بخش خاک	کز شد پدیدار جانش بی پاک
توانا کن ما توانان چند	بلندی ده آسمان بلند
تو بخش جان و رو بخشش	کز گوشت بر پاسبان بلند
خدا بی که نه کند پاک از دست	ز نه کند پاک تا خاک از دست
بایش رحمت قدرت بر است	چو زانیشه اورا کان بر است
به حش چو بید زبان در و مان	چه گوید بگو ز غیب ز بیان
خرد چون نه بسته بای و را	زبان چون سر آید ثنائی و را

چو ششم بر اینمغانی پان
بدج میسر شودم زبان

خاتم

سخن را در از منچ پیغمبر است
 سخن زین معانی شود بر سپهر
 نوازشی بیلان زین کل است
 درین پویش آنچه دآرد فلک
 رسیدم بجایی که مرغ خیال
 در اینجا ساس سخن کتری
 چو از منچ او بر سر مهر زدم
 محمد که نه کنش بد پاک از بوت
 خردش از شاه این می است
 درین پرده دآرد وقت در نهی
 قضا و قدر پیشکار روی اند
 سر نه طلیک زن راه اوست
 بسند آسمان آستان درش
 با و نازش دوده قوم است
 یک از شقه کوشانش غیل
 بدیج سخن در ازین گوهر است
 پان زین معانی زندیا بهر
 ناشی که دآرد فلک زین مل است
 ازین در بود اعتبار ملک
 گر اینجا پر در زوش پروبال
 نهادم با عجا ز پیغمبری
 بپام فلک از زین سر زدم
 زنه کنه پاک تا خاک از بوت
 نوایی که دآرد فلک زین می است
 ازین ساز آرد برون ساز
 مه و مهر آینه دآردی اند
 سر نیل لای در کاه اوست
 بر است از سپهر بلند مهرش
 طیفی ادمه چه در عالم است
 یک از بندگان درش جبریل

پس از منچ او منچ حیدر است
 ز غش برین پا ذرات زنده
 بود نقش در کارگاه جیل
 از و پانه نظم بالا رود
 چو آرایم از منچ او روی مهر
 که دین پیر باو گشت راست
 هر آنکو دم از منچ حیدر زنده
 بدش سخن بر پر جبریل
 سخن زو بر از بام عیسی رود
 ز منچ حسن پانم پر سپهر
 بنده ی دهم نظم را در سخن
 چو طبع شود منچ خوان حسن
 نهم تحت برگش آفتاب
 چو پسند مرا منچ اینجا ب
 نهم زنده آفتاب و اینجا من
 ز من من حیدر مثا کند
 ز من بشنود نظمهای دری
 نهم کوش ابر نامه مشهور
 چو این شتم در چادر نظر کنم
 از اینجا به نظم فلک سر کشم
 میجا کند منچ خوانم خطاب
 کند ما منچ اینجا ب خطاب
 کند منچ خوان علی نام من
 مرا پای زین ربه بالا کند
 شود نظم لفظ آن نظم را شتری
 همکوید این دست از اینجا خوان
 ورقهای چرخ و قمر کنم
 حریف از نیام پان بر کشم

از آنجا بطریقی بند متین
 سخن را دهم نور چون ده شید
 ز جور مخالف بر آرم خندان
 کز آنک من پرده داران پاک
 در افتان و فریاد و زاری شوند
 به آهی آل خیره الا نام
 شوند اثران جمله فرمان پذیر
 نشنم در اوان چرخ برین
 کنم مصف آینه در حق شناس
 بفرستم طبقه های در شین
 از آن پس سر آیم ثانی و کر
 ز دریا می دگر کشیم زبان
 چه مد آهی خوش شرط هر کنم
 طرز م سخن را بطریقی متین
 پرستد مرا بر فلک مشتری

که گوید مرا کردگار آفرین
 زخم چون دم از منج شاد شید
 حسنی نواد اطرازم خان
 درین نیکو کن کند تابناک
 چو قل حین علی بشنند
 بنده خسته ام کنده احترام
 می کش کند م زشته تا وزیر
 در آنجا کنم مدت عابرین
 سخن را دهم داد چون بوز اس
 فغانند حوران زنده برین
 بدون آرام از کان فکرت که
 کنم مدت در فخر پیا
 سخن را در از منج بسته کنم
 سخن را چو بالارم از زمین
 زخم سکه چون بر ز جعفری

چو در لغت جعفر کنم سر سرود
 شمع ملکیت شود بر سپهر
 در اهل فلک جبرئیل این
 چو زین ساز بر ساز دیگر روم
 بتجارت را کنم آشکار
 که موسی سران بود چاکر ش
 از آنجا بگوئی رضا یا خشم
 بعرض برین اقسام آورم
 ز مد آهی قهوه بهشتین
 زنده تیج مد آهی آفتاب
 کشاید بهشتین من لب رسول
 چراغ کار را در انما تمام
 مرا آید آنجا ندای کوشش
 که ای در جهان کوش آرا نغمه

نواز دایم نغمه نمید و د
 شود زهر و رقاص در زم مهر
 شود پای کوبان بسازی چنین
 چو سی بطور سخن بر روم
 چو کردم بدج شعی جانپار
 ز بهم می و فرزند سرش
 قدم بر نغم چرخ میسنا نغم
 چو زین کسر در کلام آورم
 نغم تحت بر بام عرش برین
 بفرقم در آن بار که لوترب
 که مدج ترا کرده ز دشت بول
 زخم شعله ز تارک بوق تمام
 ز غیبی نوشتن و آه نوش
 که بهت ارتو بر آسمان نغمه

ز نظم تو عقیقه شر یا خمار	ز نثر تو پای عطار و بکمال
مبع تقی زن در این پرده باز	ازین ساز و نظم خود را طراز
که این لغمه را ناله و کمر است	نوا یی و دو عالم درین مضمر است
به لفظم خود را درین شسته بت	که کبر و ز طبع تو نور آفتاب
از آنجا تعریف شایه کوش	که صد چون سپهرش سر و مشه کوش
شدی چون زمرج ثقی و نشان	تعریف عکبر آور زبان
بکوزان امام کوکب سپاه	که دآرد بدربنده خورشید و ماه
بکوزان شکوه جلالت و فرشت	ز دآنان یی و دآشرد کوش
بمجلس میر کوز خورشید و ماه	ازین غر و نشان پرزن برگاه
مدد خواه از داورش جهان	بهر بر سر غر و نشان ازین میح شان
از آنجا در شهر یاری کوکب	که آنجا مکر است در دست چوب
در آندر بند آسمان زمین	یعنان رازهای مخفی از این
بزرگی و بخت و معی را بهین	از دفرش نشینی را بهین
بکوزان شود درین میح یار	تجان خط آزادی از هر کنار

ز عهدی و نادی بین غم و جا	که دآرد بر آند کف با رکاه
آسای و دکتی در آندر کمر	فلک ابر کاه اوسر کمر
چو این کشته آمد غنیمت کوش	ز دم و دریم فلک این شوق جوش
بر اوینک علم می شد م	پیان بخشش کو هر فایه شدم
عیانی ز صدر سلیم ن دقا	که حیف سر و بر و درین سپهر بار
سخن را به آب و رنگی تمام	برون آرد که هر ز درج کلام
بخت بندش کز او جاده آب	تا نشد میران مالک زقاب
بگو چون سخن را سر ای در دست	چو در سخن از تو در نظم رست
معانی و لکش به بند لبر آرد	سخن را از دست بند لبر آرد
اساس پا را بر از زمین	ز مدحش بر سپهر بر این
بگو چون کشاید در لطف و جود	بجویش کند روح عاقم سجود
رود و قمر معن و قاتان بیاد	کنم هر که از جود و جانشین یاد
عطا بخش عالم کف صفت است	دو دریش کاه عطای کف است

چو کف نایب و کاس است از دست	در و گوهر و کان و دریا است
بجودش لب است سما را سجود	عطار از بزل دی آمد وجود
بگو این سخن سنج معنی صبر از	توزین کار و آن سرور کارنا
که این ملک بخش آفتاب هم مهر	کز او ملک شد را بود زپ و فر
زبان بند و آل پیغمبر است	از اخلاص کلب در حیدر است
مثنوی مرا خود درین کاشد	ز بهشت این کشته در بار شد
که چون نسخه بهشتیان را تمام	غنائی و مازنی در آن اهتمام
سخن را از روح علی بر سینه	سخن را درین پامه گوهر کنه
نخستین زودت پر کنم	دانت پر از گوهر و تور کنم
سرت را بر آرم ز کیهان باده	بچرخ برم از زمین و سگاه
باقبال این صدر جم اقسام	چو این نامه نامور شد تمام
چو خواندم مر این نامه را حرف	مرا خواند هر که و القات شرف
چو در نامه زود و روزر خوانستم	سخن را ازین معنی آراستم
در رحمت بر رخ من گشود	دنان مرا پر از گوهر نمود
چو حاتم کف بود و بخش گشاد	مرا خواند و دور و دانا نم نهاد

درین کار کرد آفرینش فلک	زبان کرد گویم به تحسین ملک
چنین چاکری شیر حق سزاست	کز کشور ملک و ملت بیاست
عیان و عا خواسی آفاز کن	نواهی نوی زین دعا ساز کن
که صدر جهان از جهان فشرین	هر دولت ملک دنیا و دین
زایوان کیوان سرشار آرا	که کیوان شود بر درش رده دار
سر خمشر آویزه و آرا کن	بید خواه او کار و دثار کن
ملک جهان و آرماینده اش	ز فرماندهان و آفریننده اش
درین عالمش عز و قبال و شان	بده ایچان فشرین در جهان
در انعام از لطف جیش العفو	بده جاش زدر سراسر سرور
کنایان او با حیدر به بخش	بانش گنا هوش سراسر به بخش
زنا بر جنم ره نیش و ده	بجوران خله شنایش ده
ز امیان سر شهر ابر افلاک	که این کور آرای خورشید فر
غلام با خدا حسنی اله است	یک از شمه گوشتان شیر خد است
چو مصر علی در ویش کرده جا	بره جاش در سایه مصطفی
مده و دشمنش را امان در جهان	بر انداز خشم و را از جهان

زاد آید و خاک را پاک کن	بکرمای خضم و را پاک کن
که این کشور آرای دولت طراز	که چنان وزارت از دولت ساز

سر برزگان نام آور است	
زرای وی آتش کثرت	

صبا از عیان بصر کزین	بوی سحر از زمان و زین
به رکابت ای ملک شه را نظام	من آورد دام ساز و بر کی تمام
کتابه که نام ترا بر کند	چو یاد از تو مداح حیدر کند
درین نامه عالم آرا	درین قصه نغمه ز پا
نغمه می خوشتر از ما زابین	در افشای مدح خوارا بین
مخوان قصه رستم و شکیبوس	مده کوس بر ذکر کاسوس و طوس
بخوان غزوه عسکری بن عهده	بره کوش بر جنگ بدر و احد
زمن قصه شج خیر شنو	نغمه می نغمه از سخنور شنو
مخوان و آتاهای دستان	په یاب زار عاب بخت رزیر
مده کوش بر کف ناکار	زمن مدحت شری حق گوشتار

عیان در داستان باز کرد	زنج علی بر سخن ناز کرد
زنده ای فخر دنیا و دین	سخن را بکشتی نشاند از دین
که چون ازین طبع زاید مرا	باین شعر شعراست نماید و را
چو از مدح شمع دار و بدت	نغمه از دهن سپیدان ست
چو شمع از نیام سخن بر کش	سر خضم دین را بچرخ کش
بر آید ای دین از دم ذوالفقار	درین دستان میخ کش کار
نغمه می خوشتر از جان آورد	معانی نغمه از زبان آورد
بشرین زبان کند نظم ادا	بمدح علی سرور را
سخن زین طالع کبیر میوان رسید	چو مداح خود را شنید
چو بر خوان اول نهادم قدم	منوذر شیرین از آن پشه رم
سر مضاحت در ایران زوم	از ایران صدای توبران زوم
بسیع بلاغت کثرت دم زبان	بیجان زوم بخت و کفتم که مان
بخود در جهان مضاحت نماز	که که فصیح بلاغت طراز
مضاحت کثر بر زبان دری	که بروی عطار دشت و شتری
عجم را نظم در بی زنده کرد	عبر از این نظم میسر شد کرد

چو زین در در مح لولاک زو	علم بر سر بام افلاک زو
رسید از سپهرم کوش این نو	چو او را زدم در نخلت پا
که امر و زنت از تو علم کلام	که با شیخ حیدر بمیدان خرام
طرز سخن را ازین در باز	رخد صف جگر اده طراز
زین تا سپهرین زین در دست	که از اشرف ملک دین زین در دست
همکویه از رستم و اسکندر	میدان تاده است دانهای طوس
زن بر سرش صاعقه از دلقار	بتیغ زبانش ز زین لذر آزار
که او دست بلایین دست	بکوش که ایت بازو و دست
زبان بند دازد که پانز و زنده	چو زین دست پند سخن تلخ
کنو بر در زلال و سام سوار	کنوید ز کردار اسفندیار
نه زین درد و نه کاسه از او درد	نخواند حدیث تکان روز و د
نه کو در زو کرکین و کیوس	نه قارن شمار و نه بر زویش
نه در جنت لا و نه زنده دستگاه	بکوه همان زانند سپاه
نه راند سخن از زنده میان	نه ناز و بازوی اکوان دیو
نیله حدیث و را بر زبان	زبان بند و از رستم پهلوان

فروش کند ما رخت آوری	چو پند ز من صیت حیدری
چو گشتم باین سازیده ان طراز	نکس بناورد من جنت ساز
دلیر ایستم بمیدان کمر	شدم سوی فرسای نامور
چو دیدم که همت آن هزارا جم	بمیدان ابا کرک ز شایب و جم
نهاد و برابر یکو مرث زین	برافزشت هوش شک و ده زین

حدیث ز طهورت تا جور	همان تاج حمشید شاهش سهر
همین گوید از شاه پور آب	مرا در است مانا درین کارک
بفرزید و ن از لب ز کوه	برد سوی سخاک تازی شکوه
چو او را چه کوشمالی در دست	ز کار فریدون زنده دم تخت
سخن راند از ایرج و سلم و تور	مرا او را ازین در بود دست زور
از آنجا بتیغ منوچهر شاه	زنده دست و راند از ایرانشاه
به پیکار سلم و با بخت تور	رو و سپهر از پیر غم گور
چو زان دستمان سازم آرد	زدستان و رود دایه نرم آورد
عشق وی و ذکر بر سرم درال	ز دایه منکرت بر آرد لال

از اینجا با هر یک نوذر شود	تا پیش و سازشک شود
سخن را نه از قفسه یاب	بر نگیند آتش زور یابی آب
بشمیر آن شیر اثر در شکار	بیرد سر نوذر تا جبهه کرد
چو زان دستان سر کمان برد	سرنوذر از شیخ ترکان برد
سخن را چه داد از کفتار	مرا در شمار و زشمان را در
ازین در کیم دره نام و نخت	حوکه بزرگ از قبا و و پشتک
از آن پس ز کادوس مانده ان	بر و نظم اگر سبده شتران
زاد نخت و دلا و غندی و پید	کند سر سخن تا بر یو سپید
کند فخر ابر کشتما بی دربی	سخن را چه داد و در شاعری
از اینجا رود سوی اماوران	ز نه چون دم از شیخ و کز کران
چو از اینجا به نظم خود را طراز	ز سهراب در تهم شود زرماس
در و پهلوی پور و شیخ باب	ازین راه جو طبع و تقی صواب
از اینجا بکار یادش رود	خوشش در آن کار سرکش رود
از آتش سلامت بدون آتش	با درخت کادوس بسیار دوش
فرستد از ایوان کادوس شاه	مرا در ابر شاه توران پناه

دل آزرده سازد مرا و از باب	چو او را چه چشم از یاب
به کیم بران چشمه از شمش	نگیند بوتران ببرد سرش
چو زان دستان پاکیمان زند	ز کینم و اورنگ ایران زند
بگوید زک و آریکین	ز آوردن وی بایران زمین
از اینجا به نظم خود را شکر	خضر و کند ساز ایران کرده
ز تاجش هرگاه به جم را درود	از اینجا کرد و بخت منور
چو از شیخ پیشین ببرد سرش	شکار غنیمت پهلوی مادرش
تا نه سپه را زما لار طوس	ز نه بر نوای فریبرز کوس
مرا در امارت بشکر دهد	سرش را ازین کو بهر مهر دهد
به پیران هو مان کند بهمیش	بر آورد دما ز رخ و لشکرش
بلادن بلا آورد بر سرش	غم آرد بکینه و لشکرش
از اینجا بگوید همسان رود	کر از نه از چنبل لادن رود
ز کادوس و از کار دفاقان چین	سخن را برد بر سپهر از زمین
کند سازشک ز نه ان و طوس	بخت آرد از شتر از بگویش

بر نام که دزد از ایران سپاه	کنده هم خبر دوش بنا ورد کاه
چو آنرا که زانند از اندلس	ز رستم زنده بر سرش شیخ و تیر
ز کاه موس آرای میدان کند	بان خنجر از این شیخ دآران کند
به پیکار رستم بر دوش آردش	رو ۲ در میدان کین سازش
بیرش بر دست تهن و به	چو آتش از شیخ آهمن و به
از آن پس بخاقان کند و به	کند پیکر شمشیر اگو پال خورد
ابرهوج پیکر نگار دوش	به بند و خداوند حش آردش
چو کبر دزد پسر و اورنگ و عاج	چو تار کش از شمشیر تاج
از آنجا شود سوی فولاد و دند	ابا تیغ در وین و کز و کند
چو شیخ جلالت برش و به	بگو پال رستم گشتش و به
چو طعنه بخوابد ره رستم	زاکو آن دیو ۲ در دستمان

بان دستان دست یازد و سپهر	رو و سوی آن دیو ابرمان شیر
بیتن تهن بر دوش سرش	بر ریای زلف بختد پیکر ش
از آنجا پسر پرن رود	از ایران با قضای ارمن رود

تا به مراد و بخت کرد از	کند چنگ انجک رایت ساز
چو آتش و فیروز بر دم زنده	زگر گشتن آن مفتوح بر هم زنده
عشق آورد شورشی بر سرش	ز نوران شده و شده و شورش
بود ای آنگار بنده ش کند	به بند از دیوان پسند ش کند
رماند یازدی رستم و را	چو گرد و سخنور سخن کتر ا
از آنجا یغما می پران رود	بتوران و ایران شتابان رود
ز طبع جوان سپهر و نا سخن	نوامی نو آرد و ز عهد کهن
در آن پرده ساز سخن کند	سخن را بر از چرخ خنجر کند
چو سر ساز انجک فروغ کند	مر آلقب یازده رخ کند
به همان سیتین کار دآن	کند پرن کیمور پسدا ن
اساسی نه اندران دستان	که نایه معانی آن در پان
نخنها می نیکو به بند ۲ و رو	در از کجای می بند ۲ و رو
از آن پس ز پران و کو دوز پر	جوان دل شود پر روشن صنمیه
اگر نظم رایت فرموده است	ولی راه پمود و پموده است
لوامی مخالف بر او داشت	قرم برده رایت کند شست

ز وین کو در کثا و کائن
 از آنجا بخوارزم لشکر کشد
 کند لشکری از معانی پان
 چو بر شیده و آرد ز خنجر و تهم
 شش چون زند چون در پیکشیر
 بگیرد دزد گنگ آن نامور
 چو آواره کرد و یارش کند
 چو در آورده سوی دشت توم
 از آنجا بریاید در آنده از دوش
 زنجیر بر یاکند و آنگه
 سرله از دوازده کنجش دوش
 ازین نظمها دست نظم دردی
 خوش آید ز شاهی و کجروش
 بگوید که چون رفت خنجر و بغار
 از آنجا زاد در سخن و مژند

تا نزد پسران سالار جان
 از ایران بتوران سپه برکش
 ز کجسر و شیده و پهلوان
 از آنجا گنگ و آرد و قدم
 ز خنجر و با فریب و سیر
 ستانده از دوش و بوم و بر
 گرفتار در کنج غارش کند
 به بندد مرا و آرد و تهموم
 از آنگونه در نظم بنواز دوش
 سه تا جور را به بند آنگه
 از آن مرمانا بود پر توش
 بر و بره و کنبه مشتری
 در ایران نهد نام شاه و شوش
 گذشت از سر بحث کو هر گاه
 صلابی از این در باطن زند

از آنگونه پسر و آرد سخن
 ولیکن حکیمش نه اند خرد
 چو از آنجا زند پادشاه و سیر
 زهر آب آرد و بختاب دست
 ز پادشاه و زند آرد و دستان
 از آنجا رود سوی ارجاب ترک
 ز بخت و بی وقت و لرب شاه
 از آنجا باز وی هفتد یار
 اساسی در آنده استان سر کند
 در آن دستان دست با نازند
 ز قهر و بی رستم آرد سخن
 چه سازد و آرایش کارزار
 کمان سخن را در آن دآوری
 به نیرودی رستم خداوند خوش
 چو او را به نیکونه سازد نوا

درین فن بود کس که رکن
 چو مدح از پادشاه و کس
 کند وصف لرب و ذکر رزیر
 ازین دور در آرد و کائنات
 همین سازد و بخوار از پان
 نهد در سخن و دستکاهی بزرگ
 سخن را در به جا بر اکل ماه
 بر ابل نهد روز چمن و تار
 سخن را چو ته سکر کند
 ز شعر و دی پالعه از نند
 میر نازند پادشاه و کمن
 کند نوید بر مرکب هفتد یار
 کند زه و یاز و بی نظم دردی
 زند تیر چشم آن تلج بخش
 نوای دگر سر کند در دغا

چو بستم نخواهد که ماند درست	رو دازد کارا و شد دست
ز زابل بجای دواند و را	بجایه برادرشاند و را
در آنجا کند کارا و را تمام	تاند از و شیخ و کوپال نام
نخواند کیرا جهان سپهان	پس از پور و تانیل در جهان
از آنجا زنده بر فرا مرز دست	یالا و برزوی آرد و شخت
ز بهمن نهد ساز و آیین بخت	کنه رکنوا هم نبرد و پیک
برکت از پیک و مان جانبرد	باین کو سخن را از نیدان
از آنجا شود قصه خوان بپای	سر آید مر آزار سر تا پای
چو زان داستان قصه آرا شود	بهر دای داراب و دارا شود
چو آرای ایران در نشر کند	ز شخت می شخه جاشر کند
ز شیخ وزیران سرش در	باخر درین پایه جایش در
از آن پس ز نرگوس بکند ری	کشاید زبان چون نظم دی
رنگه و زکر دار غفور و غور	در نظم خود را از آن قصه نور
نخهای و کش بگوید و لیر	ز بهشت بود و خنجر و شیخ و تیر

بیا ز وی بکند و قلیقوس	در چین آورد و بر ویسای روی
شود سوی خاقان چین شیخ و آ	با قبل بکند و شهر یار
جهان گیر کرد و در آنجا زار	به ریانشکی نماید کنار
چو کار و رسا ز دوزنظم پاک	سخن را بر دوزنظم بر سماک
نخواهد که ماند بر اورنگ دیر	برکش بر آرد و خوش و نفیر
کنند موی بر تاج اورنگ او	بگوید بفرنگ و از نکت او
خروش از زبان پریشان کند	ز بازا چو ماتم سرایان کند
همین موی ز کشته مادرش	بود زین منطرب و شمش
کنوید زکر و احسبه الو را	کنوید در مدح شیر خدا
چو کوید ز شاپور و بهر هم و ش	چو ماتم سرایان فشانند سرشت
کنند نامه اشک بن اشک ساز	درین کار و آرد و زبانی دراز
بهره در جای شرح باشد	ز زسی و فیروز باشد نوش
کنوید که قلیح خیره چه کرد	علی دست حق شیر داور کرد
چه مان بر سر عمر زرد و ذوالقفا ر	چه کونه قرم ز و سوی کارزار
صف آرای میه ان بر دهم	ز مردان دین ز اهل ایمان که به

سخن را نه آید از مشح ۱ و	نه زین در کند در جهان مع او
بگو در نو ذکر باستان رود	ز باشر ازین در فغان رود
ز بدر و اصد می سیار و سخن	کنوید که حیدر بود شیخ زن
بمازوی شاهی که جان پشیرن	کند در صف جنت و کین ۲ وزن
تباشر کنوید که بهشتش سزا	بر تشر پرتان سر یکه ثنا
همان تاج زر خواهد و کج سیم	ز محمود و دیگر خان بسیم
شود بر سر قصه اردشیر	پس از اردون خندش شیر کیم

از آن پس کند جنت شاه پور ساز	نند نام او شاه کردن هزار
چو زین نظم آید او یکم	همین سازد او شیخ بهرم زرم
کتبش پر از مع بهرم کور	ز بهرم فخرش بهرم و بهرم
کند هم نبردش بخاقان چین	بگو پال و تشر کند ۲ وزن
بخاقان ز تشر شکست آورد	بمدش ازین نظم دست آورد
بند و تالش فرستد دلیر	بناورد و گنگ و به پیکار شیر
کند تالش بر سپین و نام	نند نام او کلخ بله فام

چو در استمانه ز شکب بر نور	کند لذران کاغذ و شور
چو در شکر ز شکل ستانه چین	مزمزم در آرد بند و کین
چو آتش هند و ایران کند	با و کار و شور استن کند
فرستد از اینجا تاجان گورش	کز اینجا نیاید خبر دیگرش
چو آرد برون دست از آند تان	بر چند کس نام ازین جوان
ز فیروز و ازین فکر و قباد	کند کارش از اینها همه یا د
از اینجا شود سویی نوشیر و ان	سخن را بهر دو آید اندر پستان
کند کارهای در جسد یا د	چو داند و را شاه سیکر نهاد
کند بلور آن لغت همه بر دست	کنوید در آند استمان نظم است
ز آرد و رون شکر ما و شاه	که از چین کند و با ایران پناه
ز چو نه و کار آن پهلوان	سخن را برد بر لبند ۲ همان
از اینجا ز پرویز گوید سخن	نوامی نو آرد و ز عهد کهن
ز شیرین و از حسن و بار به	سه آید بخندان سخنی می رود
سخنی می خندد روان آورد	در از طبع کو هر فن آن آورد
کتبش بهین است و کارش بهین	ازین دستاها شاعرش بهین

میدان ازین کار جولان است
 باین کوشش ز دشمن را بلند
 چرا در ابدیم در آن کیر و کار
 که ای اوتتا دشمن کشین
 ترا داد و دار چون چسب
 که میج سپهر کنی باطنی
 نکردی چرا میخ خیرالانام
 نه دستان تراست و نامی
 که نیرنگ سی رخت داری پا و
 چه کارت بکنی و دو کار کیو
 ترا کار با ایزد آور است
 چه کوی تو ز دایوم احساب
 پست عمر بر دی بشناسه دست
 بهین سحر و اعیان دیوان است
 وزین پایه شد نظم و احسنه
 کشیدم زبان بر دی از دود
 که پر شد ز میج تو روی زمین
 چه خورشید تا به طبع بند
 نه به آبی رستم ز آبلی
 چه کونه که نشستی بکوز انیمقام
 نه ز اولاد سامی و از آتین
 ز نو ز کنی یا دوز کتبا و
 چه خواهی زد تان و کوان نو
 شیع تو در حشر پیغمبر است
 ز میج جم و وصف افریاب
 برت ازین عمر که چه هست

بخرم حمت دود و زلال سام
 چه داری ز میج رسولانام

نکردی هیچ سپهر مقام
 چه پر شد ترا خالق و آفر
 ترا اندرین کار چه بود جواب
 که نشستی از اولاد و خیر بشر
 زبان بستی از مدحت خانه
 نکردی بهی بداجی سپهر لب
 زبان را به میج وی آراستی
 خرف پاره چند را از سخن
 قرم بر ره عقاب بکنده اشتی
 چه کار پسندیده حق بنود
 نه آد آنچه محمود و مستر ار کرد
 تو او صاف بکران کنی در پان
 کر از من زنجی تو ای نیکام
 هیت آرام از گفتاری لغزش
 سرانمایان بر فراشش
 در آن پایه بستی زبان از کلام
 ز عسری که کردی در آن کار سر
 چه فرود اشد با تو حرف از صاب
 چه ز رشیدی روح زلال زور
 شدی وصف پشه ادوکیان
 ز محمود و غازی شدی ز رطب
 از دوده دی خواسته خراستی
 رساندی ز کوه بر کمرخ پکان
 حس چند را پایه برداشتی
 زبان بر تو کرد چه از این کار بود
 نه محمود و کین کار و آوار کرد
 پذیرد کی از تو غذا چی جان
 در الزامت اینغرا اهل کلام
 حکمانه شعری و فانی لغزش
 و ز آنها امید بهی و دانش

سرشته خویش کم کردنت	حسب لذت و ناپروردنت
پس آنکه زدم بخت بروی شو	که پازن بمیدان من ای دلبر
اگر پور دستان ترا دورت	مرایری از بازوی حیدرت
تو و دهر درستم ز رخساره	من و شیخ بران شیر آله
تو و دستا نهایی از عقل دوا	من و قصه فاشم نار و نور
تو و زنده زردشت و سپیدین خند	من و صف قرآن و دین بند
سخن چو آواز حیدر شنید	چو روبرو نشیر دلاور مید
چو اورا ز میدان بردن شام	خوس از زمین بر فلک ختم
عطار و چو بام نیا بد قرین	مراد است بوسید و کردن سرین
بلالایی من خطی داد و کف	که کس با تو نبود درین شجاعت
برو دستگاه سخن را باز	ازین مدح ابر چرخ کردن دواز
که امروز در کشور شاعری	تویی رشت خاقانی و انوری
په قتل اعدای خیر الورا	بکش دهر و از بازوی تضا
بیدر آبی و ساز سخن ساز کن	ز کافیه کشتی بر فلک ناز کن
مدد از روان سپهر بخواه	بر نظم از و بخورشید و ماه

زده آتش و دهن را طراز	که تا بر تو کرد و دوستی فزاد
چو آمد ز تیر این نوایم بکوش	پذیرای فرمانا و کشت هوش
برآمد آبی ملت ز دم شیخ کین	چو دشم یغای حنمان دین
چو غنچه ز پرده برون آدم	بر کعبه تقارب درون آدم
شخون بجهنم سپهر ز دم	چو خورشید از پسین سبر زوم
نهادم اساس سخن کتری	نخشد ز من بر نظم دری
چو زین کشته دادم باز طراز	بمغنی نمودم ازین لفظ ناز
فیضان ملک سخن کستری	که به ثمرش از انکس مثری
چو بند از زاری فصیح شکر ف	چو قطران که به در سخن بحر شرف
چو عمیق که زود در بکار علم	چه مختاری آن کشته دآن غم
منوچهر روحانی نامور	که کوهستان نازد از بحر و بار

درین فن کمن کار و دشورند	در ایران و توران سخن کتنند
زمیدان من جمله بک بکشد	از آن پس که بامین در آ و بکشد
چو بامین شد کس قرین در بر	ز غبار افشاندم بر فلک کرد

فلک تاج آن که در سر گرفت
ملازمت مداح حیدر گرفت

پاساقتی غنی که در کوه طور
من ده که آرام حبس از ابرو
زبان چو شیخ علی بر کشم
چو که هر فتنه ز دوری راز
ز بدر آورم بختی در پی
که چون داور دین و غیر بشر
که از شام ابر که شانست راه
چو زین کت پر دخت فخر زمین
که بر تیره روزان برشته بحث
بنیادی آنها ازین بارگاه
ورین را نشان راه باید زود
پای که شمشیر از شان بود
بکا فرکشی دست اگر برکشند
بوسی سران در نخل شور
نایم با صد آی دین دست زور
ز کافر کشتی بر فلک سر کشم
برین کت بندم سخن را طراز
کنم ماه را بر فلک مشتری
شد از کار روان مخالف خبر
به بجا نشان راند باید سپاه
بپنج کشت دندلب خیل دین
که دلهای آنهاست چون کشت سخت
باید فرستاد پسر پاه
تاراج آنها بیا یستن
ز شمشیر شان شر پیمان بود
زمین را پر از خون خنجر کنند

دیلمند و شیرین کام بخت
چو پای جلالت زین آورند
ز رستم بگویند وز هفت یار
چو آرند رود سوی دشت و غا
ترا چون بود لطف حق و شکیر
خود زیم آتش ز برق نان
شایم چون اثر دماهی درم
سر و بکیریم بر منکران
تا نیم بغایتیغ خودم
ش چون چو خورشید بر لب زخم
چو که رم ابر تازی با جنت راز
ز شمشیر ما شیر بهلو رود
چو دم ز آتش شیخ و خجرتیم
چه ز اثر دما و پهل دمان
اگر خنجر را قوت از لنگر است
نذارند پیم از ننگ و پیک
فلک را زین بر زمین آورند
نه و تان شناسند و سام بود
در آرند شیر ژیا ز پا
چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر
بلارک بدست از پیکار روان
بر آیم فغان ز خیمه ستم
بشمیر از آن پیش تیره روان
بکلم خداوند لوح و قلم
ز اموال آنها غنیمت بریم
فلک را چو غبار کنیم از غبار
سر رمح ما خون کافور خورد
چرخ بلند آتش لبر ز نیم
رهای نیابند از مایگان
با نصرت ایزدی رهبر است

سپهر پیرین بر زمین آورند

به نیرویی و آوار روز شمار	بر آرم ازین بت پرستان
سیمان قدم سایه کردگار	این حق باو استوار
محل خداوند جان قسین	کز او می سنند در زبان آفرین
درفشان شد از درج بپایین	با صاحب دین و آفرین جان
که شکر ز شرب بهامون شوند	بنمای کفار سپردن شوند
باز سحر دستکار آورند	سر آن سپهر و بر آه آورند
ز فیروزی از شهر گردن شوند	بغال های یون بهامون شوند

نشسته ابرایش ره نورد	فشانند ابر ماه و خورشید کرد
یلا یی بالا چه خبر سپهر	در آینه کردان خورشید سپهر
چو از آوار دین دور جهان دم نند	علم بر خورشید اعظم زنند
چو شب شکر کفر را مهران	بهم بر زنند این سپهر کزمان
بصارم کشایند باز و دلیر	گشته آسمان از بالا بر زیر
که فرمان چنین داده پروردگار	که دشمن شود کشته در کارزار
نبرد آرمایان میسان کرده	که بودند در شوکت افزون ز کوه

درین کار بسته گیر کمر	که گیرند ره برهبران
بکفایتی شرب زمین	بگیرند ره سبزه زکان دین
بنمای شب چرخ بند آفتاب	در آینه با شمع آفراسیاب
اساسی نهند از نشان بر زمین	که رویه از آن سبزه زمین شکن
یکای سپهر غم در خون ز خاک	شود چون سپهر با بشیر چاک
چو لاله شود رنگ غیر از خون	ز نامون رود خون بر رویان
درد دشت پر شیر و آرد شود	شیر بر ز شمشیر و خنجر شود
چو شکران شود نیز به نبرد	چو ابرو کمانها بر د جان زش
به نیر چون قامت و لبران	تا نهد دل از چنگ جگه آوران
بر زو زمین چون شود دست بر	یلا زاکر و حمام و شتر
نماند بر دوان جنگی قرار	گفته از صف جنگ شیران کنار
بمارک با خیر میدان شود	برت میان نیزه بغان شود
سرفشان شود و مهره خنقشان	شود از دم مینها خون روان
ز صاعقه شود پای کردان جدا	چو گیرند شیران بر ست اژدها
برشت اند آرد و کاه ستیز	بر دوان شود بسته راه کیز

پای ز شرب برین دستگاه	که در دستان بود خورشید و ماه
پای قتل دشمن برین آمد نه	صلای ازین در عالم زد نه

چو از حرکت افکار بشه	خبر دار گشته اصحاب بشه
که بر راه بیغان پاره و راه	فستاد سینه زهر سو پاه
سر راه بگرفته بر مسکران	سر سربنده ان و فخر سران
نی قطره در یابی آب آمد هت	بیغای شب آفتاب آمد هت
تاراج خلعت کمر بسته نور	بوی زبانیه رو کرده حور
چو که فخر کوشش این نواشر کین	بچوش آمد نه از رهنش کین
زبطا پکینه بر جانشه	بآمین خود شکر آراسته
چو دریای جوشان بچوش آمد نه	چو تندر ز کین در خودش آمد نه
همه پهلوانان رستم شکوه	که از کین آن هر سه کرد و
دلیری و کند آوری کارشان	بشیر اباشیر پکارشان
چو بوجاه چون عتبه نابکار	و کشیده آن کافرشا
چو نصر عین و حکیم خرم	چو هامر که بد کافرشا

عمیر بن بو العاص و عثمان دون	چو نوزان که بد از ره دین دون
و کز نوزان ابر کینه	چو هشتام زشت آن ک بد پدر
عمرویی دون آن دود و له	چو بیغان که بد حطه
که با شیخ و زوین و خنجر بند	زرم از نمایان شکر بد نه
بطحا و شرب و لا و بد نه	رشنیران بخند آوری بر بد نه

کنون آمدم تا به پستی مرا	تو ی پهلوان که درین لگرا
هم آوردت آیدیه ان کین	پای ای ام آوردت غنیمت
قرین و همت منم زین پیاده	تو که جنگجوی منم جنگ خواه
منم حسره کف تو در زنگاه	منم شیخ زن که تو ی شیخ خواه
درین عرصه با من بجنگ ندر آیی	بین ضرب مردان کار آزمای
اگر بوی شکم چو میر آمدی	چو ربه بوی هر بر آمدی
پیاده که فستی بجنگ کین	مرا خواستی از دلیران دین
چو پیران دستان زن کینه ور	بناورد که دزبستی کمر
و یا سپرد آرا از فرط غرور	شدی بوی اسکندر پید زور

چو شیر و کرکی نان دراز
کنی نیزه بازی و خواهی صام
تویی که خنجر و آن شمشیر
رسد بر تو آن از من ای نامور
تو ای شیخ و آبرو این زشت
پاوه گرفتگی کف شیخ کین
من ایدر پا دکنم با تو بخت
تا شوم دست کندم در آن
تا شاکنی نذرین دشت کین
چو آتش زن شیخ من آدرنگ
چو آتش زن جان بدخواه را
شرارش چنان بر شود از زمین
بلند آسمان را بوز و چپان

کنون با تو در جگر خنجر آمدم
سوی اژدها چون نهنگ آمدم

تو ای اژدهای دمان زین بخت
دلیرانه و وزم به چکان برت
تنت را نشان بارک کنم
در عتبه کشت ای تهن شکوه
منم اژدها که تویی شتر زهر
تو دریا شکوهی و من زاینکو
بر اینم آتش ز دریا ی کین
چو کفتار آن کافر نه کار
در دشت چو دریا ز دراز قهر جوش
بشیر یا ز چو شیر دست
چان ز دهنم خدا شیخ کین
بازق دم شیخ آن شهر بار
چو جاندا از آن شیخ فارا که دار
زازه بر آید کاج فلک
و سید به اثر ز خون پیر

رایه نیاید ازین دشت بخت
زخم و بهره خون چکان برست
رشمیرت اکلید تارک کنم
تو کفو گری می مرا زین کرده
منم پیکش که تویی پیل کبر
با بخت دریا زخم پا چو کوه
چو آرم بر دهن دست کین رتین
شنید آن بخت فلک استوار
ز مهرش بر آورد دریا خروش
عدو را خوی مرگ بر رخ نشت
که آمد بکوشش زعرش آفرین
شرار شد از نام نیلی حصار
بیدان کین عتبه نامدار
زبان کرد کویا به تحسین ملک
بجوشش که دشمن خون و شکسته

قمر سوی مه ان چو رستم بنا و
 امام حق دایهشت و چار
 علی قصاب سپه کمال
 بامنگ اوراند بالای جنگ
 چنان بر سرش شیخ ز فخر دین
 ندائی که شکسته در دشت جنگ
 ز جان آفرین تا روز پسین
 کز و شد پادین خیر بهشت
 بچرخ آفرین خوان شد چهر نیل
 که از دست او کاه کین در وفا
 چو شه کرد او را بر وز رخ رون
 عبیده در آمد ز جامه کوه
 دو فرلاد باز دو در غنچه شیر
 دو ابر سیاه و دو پل دمان
 یکی راز حق تاج کو بهر کنار
 بفر خواند و در دشت جنگ پستاد
 خداوندین شاه و لعل سوار
 علی شیر حق سایه نو با کلال
 میدان نرا دوش زمانه و نیک
 که آمد بکوشش در گذشته کین
 ز بازوی شیر و لا در ننگ
 بود بر چرخ دست و شیخ آفرین
 رستم او شد دو تا قزو شیر
 که نیش شیر خدای عیسی
 نکر دور با شیر و ز اژدها
 بوسید و نیش سپه آفرینان
 سوی شبه آ در دوش گوه
 دو کرد و سپه دو مرد دیر
 یکی نیک صفت یکی بر گمان
 یکی راز باطل سر کبر و آ

بهم از مردند باز و جنگ
 بر تنده الماس و تیر خدنگ

همارا چسبش بود در پرده راز بی تیغ زو شمشیر کین شکار بیقا و دست سیده ز کار سر آمد بر او روز و اندر گذشت چو شد کار او را بهر دین سپری	که بر حق شود دست باطل در از بازوی شیر او درش نامدار ز اسب اندر افتاد جنگی سوار سجد بر سر رفت از آن پس دشت سر آمد بر او روز جنگ آوری
---	---

با هم در دگر زنده بکار و خلاصه شد رضا بر تخت این شرف و مهر
 در روح نفس جلالش رخسار خشم صدر عظم ادام الله شکرست عوض
 نه بصدور که کون قرنی غارت از حد احوال کرده اند
 الفت گفت اعراس در اب ازل سمت گذارش چه قصد از این
 لغز با هم بر

چسبیدن آن طيور سين	که نه پرشان بودند پا و نيز
با هم سفر و لي بي پا	بر هوا جلد و کروي بي پر
با پنهان کوه هم بالين	با غزالان دست هم بستر

کر نشين کنند بر باحي	توانست شد بيا هم در
سويشان کر کند تقا بر صير	بیت سوديش جز زيان
هر که پسند از آن طيور آه	دفع اسيب او کند آفر
هم مسافه ز نيمشان زيان	هم مجاور ز خوفشان بخطر
همه چون شام هم سينيا	همه چون دلبر فرشته سبر
همه سترين عذار و سين تن	همه سين حنين و نيزين
همه در سيم خامشان نام	همه از روح پاکشان نیکر
کر از ان شام ان سايان	شامی را شبی کشند پير
شش از بسکه ناکرت لطيف	پیکرش کرد داب در بستر
بر زینشان کمی بوجو و اي	بر هواشان کمی بوجو معبر
خفته کاهي پرنیان و پرند	کرده که خواب که زخار و حجر
که نهند اشيان بکاخ حرا	که کر نهند جابش سحر
که بصد جلد صيدشان توان	کاه صيدشان جهان کنير
کاه در پای کفر خان پاهال	کاه برفق ضرر و ان منر
کاه چون دست آفتاب	سيم افشان بکهنه مهر

خان عادل این دو ملک	که از ویافت ملک زیند
آنکه زیند زکوهر پاکش	اصفهان از درگاه کنش
مهر اسپه و را خداوند	ای که بر سر دوران تو سپرد
از وجه تو خاک اصفهان	شد چو آبجیات جان پیر
قبه حرکت نذیر از ماه	از غم صبت غایب لاغر
کر نه از کابنان حضرت	چکند میت خامه و دفر
کر ز مرثکان بزم نیست	زهره نام از چه یافت شر
کر نه از رشک رای التوت	عارض جزشت از چه زود جز
کر نه بر رخ خشم دشت	بر کفش صبت خون فاشخ
کر نه وصف تو دستگیرش	مشری پاکه برد بر سر
برد درت وه چگونه کویا	کر نه در بابت آمدش صبر
اصفا دارم از وقایع بار	سر که نشستی که نایدت باور
مدتی رفت و خاک این شان	زابر رحمت نذیر مسج
کشت هر کشت زار چاهل	تخت هر بوستان بر لب
عرصه کستان و ساقبلخ	معبر برق کشت و جای شر

معش کاشن که بپوش کن کل	شد چو کفن مکان کشته
کشت دلفان و زرع زار	برق بهواب خنجر
میدمب از چمن زنی آبی	خاک خشت جای بنده
خشت بر بنال تازه کلاه	باغبان پرورش بخون بکر
دشت کلچین به امن از دیر	لخت دل جای لاله
باغ سوزان زداع هلاله	راغ کریان بچشم غریب
آه اطفال تشنه کام چمن	زده آتش بجز من حشر
آب ناباب شد چای که بیا	در زمین جوش و طبع شجر
باغ و راغ از صفا فاشخت	مینت کس را باغ و کشت
عطش آن گونه بردا بخلق	که بهر تشنه شد بخون پیر
کو دکان مانده سر بر پیر	سیر شان کشته خون بیکه
حسرت آب اطفال	عشم اطفال قاتل مادر
شد ز قطره غل بر دم قارش	میسته چون خون ز شمع نور
آن قدر جمع دست یافت بخلق	که هر دست زد بخون پیر
بس که کباب کشت کشته	نخ کندم زکوهر فو

بس درین ملک که نایاب
 ماه و خورشید از شبستان
 ز راه آتش فشان که سکن
 صحران ماه و خورشید پروین
 اینک از آفتاب جویفت
 اینک از مقدم تو خلقی را
 اینک از ابر میچسب که باران
 نیست از طاعت شکفت اگر
 لطفت آورده آب رویی
 کشت هر کشت زار شرم
 معنی کمر از و ساختن
 کل فن و زان بیان و چون
 خاک یکسر شد از تپید
 باغ و بستان ز فزونی
 ز راه خالقاه و مفتی شهر
 بس که از جوع خلق مضطر
 می نیارت بر سپهر کز
 بس که بر چرخ میرسد سر
 داشت هر شب هزار گونه خطر
 خاک نیش از کشتی که
 پای ابر مرمت بر سر
 چون ز دست خدا بکون کفر
 ابر بار و بجای هست در
 جوت از جوع بر کفند باز
 کف هر باغ کشت بار آور
 کشت چون باغ حله ناز و
 چون رخ بار و قامت دگر
 نافه مشک و نود و خبر
 رست چن کشت و غیر کشت
 که زنجیره داشتید

آن یکی را بسین عزای بدو
 کشور فارس از تو نظمی باید
 سر بر خلق در دعا که مباد
 تا تو کردیده مشاطه ملک
 از تو شد مظم ملک ملک
 آنچه کرده است به جمع وید
 فلک جو در او تا خورشید
 ظلم زانده سیاه تو
 از پیش باخت شخته عدت
 دامن عدل تو گرفت بجز
 آن زمان تا کنون بچسبست
 ملک نقاش من و یک
 داشت اندیشه مثال ترا
 از صفا ای که از عدالت تو
 الفت این بند نو کز آغاز
 وان در کرامت کف سحر
 که جهان یافت از جهان دور
 رخت پره ن کشتی ازین کشت
 ملک چون شاهد است بر تو
 و ز تو آت ساه را شکر
 تو همان کرده بگلک من
 کشتی عدل را توانی لنگر
 کرده چن در بر دیار سفر
 نایابی که او نیافت مفر
 که مفری بفرین داشت ذکر
 در دی اسوده است هر خط
 هر زمان صورتی که مظهر
 کاین همه محفل کشته بود
 هر جفا بهیسه یافت صیفر
 بود حضرت شکسته

روزکاری است که بخت	مانده دور از دیار و از کشور
اندازین ملک زین پس گذر	غافل از کار مشکلم گذر
بسته راز صد بلا بر مان	خسته را بدست غم سپهر
باد و ماه است شوه و غطا	با دنا هر زبانت جگر

از عطای تو بزر بام شکرت
از ثنای تو ام بکام شکرت

ای خداوندی که با حلم تو گمراشته	پیکر کوه کران را وزن پرگاهیت
این نظام از صفت درگاه جانی گشته	رای آگاه تو فرمان بخش مهر گشته
هر ماه آسمان همراه مبعده از آن	کنه رو چون آفتاب جبهه و غرگاهیت
هم ز بد بختی من از قافی هم در بند	خضم را بر در گشت از منج بانی رایت
کنه زدیکت که به خواه ترا نبیند	دیده پر آب روان بر ناله دل پرایت
راه اخلاصت بجان چون من چاه پرا	دشمن جاده تو که چون خضم شده گاهیت
چون زنده باشم جاست صبح لاف بزی	آسمان از پایه جاست که گاهیت
تا زبان بگوید در مح تو الفت خلق را	جز حدیث مدحت افشانه خواهیت
که ز خیمه بندگان خویشتن دانی مرا	پس چرا اجری که بایسم درین گاهیت

در نه فرمودی فراموش خدمت دریغ	از چه رو با بنده لطف گاهیت
بسته آن دیرین غلامم کز دم را	می نیارم کف ختمت را که خواجه
خرم از ابر عطایت گشت ز خالق	حاصلم از خرمن جود تو غیر از آهیت
همت بر هر که پوشانیده زین صفا	کز شعاع آن جامه را مهر و مهر آهیت
بسته که ناقابلیم جو تو عام ایمن	سوی ارباب کرم نام از که اویسیت
خلعت رافت ناقابلیم لایق نبود	کز خنثی سی زلفم جای هیچ گاهیت
داردم شاد و ز تو شعر حافظ شیرین	اکله از لطف کلامش چون گوشت گاهیت

هر چه هست از قمت ناسازگار است
در نه شریف تو بر بالای کس گاهیت

اگر همش میزد اعلی اکبر از طبقه سادات عالی درجات حسینی است آبا
واجدا دش را در خاک پاک فارس مسکن و موطن بوده در ایام سلطنت
و زمان خلافت سلاطین مغویه غنیمت اصفهان کرده در اینجا از عالین بوان
گشته خواه اکنون در محال نظر که از توابع اصفهان است به بسیاری عت
کسب معیشت کند و برخی از اوقات را بکشتن شعر و فکر نماید قصاید خوب و قطعات
مرغوب در مح خباب صدارت مایه و توصیف ثمرات سعادت است

گاه و بگاه معروض مفضلین نوازشات بلا سنا بکشته این چند قطعه و مقیده از تو کج

فی القصاید

در عهدش کبیری هفتی شکرگو	کتابت فتح بابت از جبهه ششمان
دارای هفت کشور کاور است مسخر	نه چرخ و هفت اختر در عقاب و چارگان
آن داور دلاور کرشیر رانی	کر دیده رویه است شیر فک است برسان
از نیم شعیرش لرزان روان فلان	وز بیل طبع را دوش شرمند و روح
بغش شود بهیجا چون خون فشان لغد	کرد دخیان و سپهر کینه برقی
در بزم عشرت وی چون طهرت بهند	در کاخ حشمت وی چون حاجی تکیون
دستور ملک ایران حاجی خیل	از لطف شاه آمد دستور ملک ایران
شهر را این دولت زان شد کفر حکم	ارکان ملک و ملت پیمان دین و ایمان
در خدمت شاه او را هر کس که در عهد	هم اقسام آصف هم حشمت سلیمان
آمد چو عدل و عدلش معمار کجاستی	آباد شد در ایران هر جا که بود ویران
سعد است این غوارض با خضر و قی	کر حسن فطرت آمد زین جهان کین
چون میرزای دوران بوالقاسم انکه	محکوم حکمش شرافت مولا و مصلحت
نزد این دولت برسد و فروز	جایش زجا به شاه قدرش قدر

از کسی شکست نبود از اینکه نزد یعقوب	باشد بقدر برتر یوسف اگر ز احوال
اسکی نزد قزاق قدرش که باشت او را	در زم خضم از اضا در نظم ملک از احوال
هم شهر حشمتش را با بی بجز از ایوان	هم قصر دولتش را رکنی بجز از ارکان
از زمین بخت مسمون و در فیض قصه چون	محکوم حکمش از رقم تارچه صفایان
در جنب شهر کاشان از است چارباغی	کر هر جبهه بود به از مشت باغ رضوان
از کسی بچشم تحقیق هر کس که این فانی	دانند که در حقیقت هست است این جهان
باشی باین طراوت هرگز کسی مایه	دعای صانع است تا کبریا کین
همچون بهشت سرمد باریب و زین	از سی بانی آمد چون این بنا بیابان

از بهر سال تاریخ کشف خدای	از بهر سال تاریخ کشف خدای
کو از جهان هویدا شد کشتی کین	کو از جهان هویدا شد کشتی کین

ملک اصفهان اگر با بی کج کونین	کاخر بخت بفریزی برآمد از و بال
پرتو افکندت بر بر آفتاب کمر	یا جامی لبس جامی برون بر سر کمر
صلح بود زمر دولت را چنان کرد	یا شب عید اعیان را پدید آمد مال
سوی ایران آمد از توران ز کجتر و جبر	یا کجغان بوی پیراهن رسید از نیشال
شاه سلیمان کینه بخت عقیقش	یا پیام مسجد از بهر زلفان آمد بلال

هر که پیر اوراست بر سر شورانام شب
 نه غلط کفتم نباشد این شاد و خرمی
 خان کی در بان خدیویم نشان خجسته
 صاحب جم جنت عادل دل خیر و
 در تخت پایه قدرش نیاید زانکه آن
 خواستم دایم کائنات را چه حد باشد
 منع نقاش ازل کرد که از نو بد
 هر که در طاعت و در خدمت نباشد کمال
 چون زمین عدل و عدالت ای پیر
 شد مال و نعم جهان با مال که کوفت
 جز رضایت هر چه اندیشه کس آن دارد
 در مکارم ذات محمودت هزار چوین
 نور ربانی از آست ظاهرا در حشمت
 رخت و جواهر با اوج کرد و نظر
 ناکبستی از بی اسایش خلق خدا
 هر که بر نادر دل او شادی و خیر
 جز زمین موبک سعد و زیر پا مثال
 کس چو نام آمد کونطور او اخلاق و خصال
 داور و دارا و فرخ رخ و خنده و خال
 بر زلف از آنکه آن کس را در آید خصال
 با یک بر زو گفت که زین خال و خال
 همچو شخصش در نه کیستی نه کمال
 هست او را حاصلی نیست و غیر از خال
 بکنه رو بر مردم کیستی نبادی ماسال
 بست غناک و مولی و غیره و غیره
 جز ولایت هر چه اندیشه کس آن باشد
 در محاسن شخص سعادت هزار چوین
 عزیز دانی از آست شد بود از خال
 خواستم ارم خرد گفتا که مان خجسته مال
 شعله باست بعدل و داد و در خال

نه ز کمان بره را پی نه از شیران خال
 در ریاض مکرمت مثل تو یک مکرمت
 ای رزوبت ظاهر انوار خدای خال
 باشد اما جایان نبوی خیر و خال
 افتابی آفتابی آفتاب پیر و مال
 هستی آن سروی که باشد کمال
 کاه عطا و کرم باشد دست در مال
 دم زدن عالم آرائی نادر و خال
 وز دعایت هر که از زبان اندر خال
 شنه را کامی میباشد بخیر و خال
 فارغ از صاحب عذر وین از خال
 کاهستان از چنگ و فی باشد از خال
 این اگر آید حرام و آن اگر باشد خال
 کوهستان نایم بود از استماع قیل و قال
 باد از دو حافظ از آن همه عین خال
 نه زبانه صعو را با کی نه از شانه خال
 باغبان دهر اندر عمر خجسته کز نند
 از جلال بار که گاهی که پند و خال
 بار اندر بار کاهت و قصر و فقو ز را
 در سپهر اعتقاد آسمان مکرمت
 در ریاض انصاف پستان معتمد
 وقت و مکرمت باشد گفت کان
 همه اگر با پر تو را می جان آرائی
 از ولایت هر که باشد دل اندر کوی
 غیر فیض خدمت در دل نادر مطلبی
 ای خوشا آنکه در بر نیست بعین و خال
 کاهستان از نقل و می باشد دو صد و خال
 خون و خشم و زندی بر شمع و خجسته
 چشمشان فارغ بود از دیدن خجسته
 جمله در حد کمال است آنچه می باید ترا

روز بهجا با سنان و مغفرت و شمع و سپهر
 بد کالت بر زمین ساید رخ از بایست
 تا که شمع هر کاه میشت گل که منظمی
 دشمنت همه دل باد و شمع منظمی

شاهدت ساقی و عیثت باد مقرب و نظم

دولت باقی و عمرت باد محفوظ از زوال

ایضا

چینس که ملک صفایان کنون بگوید
 بزیب و زین بگو عینت کفای بگوید
 ریاض آن بطراوت نظیر شربت
 اگر چه باغ لدم بس بگو و بس بگوید
 نه آن بگو چو ریش بسعت و است
 نه آن بهر خم سورش هزار چو نکشید
 پدید از درود یو آن بچشم فرد
 بطور کاشن آن چون کبوتران حرم
 حد ایفش همه دلکش چو طایف بین

بطرف کاشن و بخش که هر صباح
 بکف نسیم سحر رات کیوی سبیل
 همه بسور و سپهر و دند عارف و علای
 بکوشش کس رسیده است از دانه
 بنیاست این همه آرام و امن و آبادی
 سپهر مرتبه حاجی حسن خان که بعد
 امیر عادل و باذل که دارد و باشد
 وزیر جسم سیر و داور فریدون فر
 حجت حضرت و فتح رخ و کریم
 بعقل و نفس شریف و بختی خلق چهل
 آبا و اجداد سرشتی که از صلاح گوید
 مطیع رای تو کردون هر راسته مطیع
 کرت بلفظ همارا بنیاسته ظاهر
 زلف حق نه مین را بگو معین طهر
 بنو محفل ایجا در صبا و جود

عسیر و غالیه زید نسیم و زو باد
 بچنگ باد صبار است خاطر شاد
 همه عیش و نشاط بنده و آزاد
 بغیر عیاشی که می کند و فاد
 مکرز کرمت داور کریم پس و
 عدل عیش از آب و ام و زهر زو باد
 بیدل و عدل کفش عادت و شغل
 که فروی بگو افسانه زکیقا و فاد
 حمید و فطرت و فخر و بگو که بناد
 بروی و رای منیر و بدست و طبع جواد
 نظام و رونق و زینت جهان کون و فاد
 مرید روی تو مهر منیر است مراد
 کرت زغون قدر را بنیاسته نهاد
 زغون حق نه مر آن را اعان و فاد
 نشد و جود تو تا شمع محفل ایجا

سعادیت قرین ماه را کران یا بد
 بخاص و عام بگویش توفیق و کرم
 بکیمیای سعادت کسی سپه کورا
 دعای جاه تو ابرار را بود عقیب
 عجب نه که ز غفلت برتری بود
 ره خلاف تو هرگز کسی نینیب
 مرا چه کنم اگر افاده ام ز چشم
 اگر بعزت و دولت فرونی از او
 چو برباط عدالت تو پانی ساید
 نه نور مسموم بدرد حضوری از حق
 مدام ناکه ز تیشه احقر و کردون
 بجز و داد نه سپند جیت از کردون

خیام جاه ترا از خود بیاورد

فقیر عمر ترا از او بیاورد

ایضا

در صفایان کمیت باغ جهان آمدید / کمیت باغ جهان از اصفهان آمدید

بگو همچون جسم بجان و کنون و لطف حق
 یا مریدی بود که در تن تو انانی داشت
 بگو شش افلاسی من زون از حد برادر
 عاقبت
 همچو کفان از فراق بوشش دخت بگو
 بگو شش از خاک که در تن سگوه زبیر کجاست
 ز آفتاب فتنه تا محفوظ ماند بر سرش
 این نظام نظم دلکش در بیض آن دایره
 بلکه این فیض و شرف در ساحل این بزم
 منقرضه ران این الدوله که روی در جهان
 آنکه حفظش تا حوادث را ضمانت دهد
 داور می که تخت عرش نباشد شکست
 یکه تازی که نفاذ امر وی حجت سپهر
 عالمی را سود باشد از دل و دوش و کسب
 مینت کافی طبع و دشت که بذل خطا
 ابرینانش اگر در آستان آمد نهان
 از برای جسم بجان باز جان آمدید
 شد و شش صحت و درش توان آمدید
 شد مساعد بخت و کج شایگان آمدید
 کرد یا مصرنا که کاروان آمدید
 کاه و ناکه با درفش کاویان آمدید
 از هما یون من بهما ساسان آمدید
 نه ز سیر حمه و هر آسمان آمدید
 از ورود موکب خان جهان آمدید
 از نجاشن آنچه گویم شش از آن آمدید
 ایمنی از فتنه آخر زمان آمدید
 که کت را که استیلا می باشد آمدید
 را بکش را همچو کیران زیران آمدید
 بحر و کان را از دل و دشتش آمدید
 هر کس را که از دریای و کان آمدید
 نخل اکبر شش ز خاک آستان آمدید

کاه زرم چو پستان مسکانه زرم زمین	مشت خیزد ز نهر آن آمد به
از شفق می از مالش جام می شد	از زیا لعلش و از ماه خوان آمد به
از حجره درع و از خورشید خوشین	از شهابش نبروز و ز شمس جهان آمد به
رفت قصر حبش را فلک کرد	و ست ایوان جیش از جهان آمد به
نقشه خلقش را هوای حش شد	لمعه شمیرش از برق بسان آمد به
ای جهان داور میرداد و کرد عدل تو	صعوه را در جفت باز آستان آمد به
مسند و مان دی را تا زمین شد	زینت محمد و زینت پسران آمد به
هوش و رای اصف و بود و جبهه آستان	بذل و عدل حاتم و نو شیروان آمد به
نزد در باب بصیرت آن باشد گفت	در جهان کراخی ز فشان آمد به
شد دغان مطبخ جو تو جوی از آستان	زینش وجه و سحاب از آن فشان آمد به
مینت تاثیرش بغیر از افرات و خضم	هنگام و پشت از آن اقران آمد به
با بد آن از یک قران خامه و دست خور	هر از کانه در جهان از نصه قران آمد به
بهر زرم جا کراست ز نور مها کتی در	آنچه باید هر یکی از یک مکان آمد به
نیزه از خط و کمان از جاح و از غیبت	از معادن آهن و از کف ن آمد به
هر که را در خانه دل مهر تو واکرید	تا ابد آبادیش در خانه آن آمد به

آتش کین ترا در سینه کس جز تو	دو دکنبت آخرش از دودمان آمد به
شاه کبستی را لطفم الله و له در بر و کبر	بس عجب بنحو اگر امن و امان آمد به
زاکمه تو ایران مد لری بر همه خلق جهان	افتخاری از بی ایراسین آمد به
آمدت دل محزن حکمت که منکاح سخن	صد کتاب حکمت از یک بیان آمد به
چون سراور مدحی زان ترا کفتم به یک	نه طمع را مدحت زین مدح خوان آمد به
در بهاران و قران تا در بیضاغ و غ	بس بدایع از خدای انس و جان آمد به
روضه اقبال احباب ترا همواره باد	در بهاران آنچه آن در بوستان آمد به

دو صد آمل اعدای ترا بپوشید	
آنچه در کفر در و فصل قران آمد به	

اخر استی میرزا ابراهیم از اعیان در سلطنت صفهان اما واحدش میباش
از غمال دیوان بوده هم اکنون کماکان والدهش بسغل مر بورد و حاضر نباشد
الضد ورمبای می و سرور است و بنا به از احوال مشارالیه فقیر و غیر معلوم این قصیده را کفایت

2 القصیده

آمد بهار و روی زمین شد لاله	شد کج شاکیان چمن از در شا بهار
میزوزه سان زبزه شد اطراف بستان	شکر و کون ز لاله شد اکف لاله

چشم بواج دیده و امن سر شک خیز	روی زین چو چهره عذرا که نگاه
بر کرد سپهر و قمری دلخسته پنهان	در پای شاخ بیل چاره جان سپار
پنجاه روی لاله نورسته بر فوغ	نی باده چشم ز کس آرا ده پر خار
هم باد مشک سوده قائم نشین	هم ابر در سادۀ فروز بزرگوار
آرد خرب لاله خود دروغ شب	ریزد بجام ز کس غش و ز عیار
باد شمال کاهمه در باغ نافه بای	از بهار کاهمه در دشت هفت بار
جوید همی کبوه و دمن کوه نفیس	جوید همی بیابان و چین نافه تار
از خلق مشک بر ظفر من کاجوی	از طبع در فشان خداوند کاهکار
دادار روزگار کند او کاجوی	دستور بگردت و وزیر ملک امیر
دستور عظمی آنکه مده و مهر و بر	مالست روی بر دوش از بهر افقار
ناجست در حد یقه جو و منقش	تا یافت بر طریقه مهر و وفادار
سخت سخاوت او بافت بخت	شاخ عطا ز پناه او یافت بر کوه بار
بر ناهار کرم کشته کاجوی	خورد و درشت از بخت کشته ز بار
دست کهر فشان تو چون بحر بیکران	طبع کهر نثار تو چون ابر و نهار
از رکب از موکب خدام در کت	ای بند کینه تو چرخ با بد از

آرد سپهر کو هر خشنده بر طبق	دار و فلک جواهر خشان فی ثمار
از پر تو تو عارض خورشید مستیز	از بهت تو رخت افلاک مستعار
هنگام کین که میشود از زرم بر دلان	شور و شور غلفه محشر انگار
پنهان کند ز جوشن شیر اورمان کند	خجسته در زینۀ پهل افغان کند
کرد در زین معرکه شکر کوفت خون	کرد سپهر تا سینه سیلی و نثار
کبری کت چو خنجر خون ریز شعله ور	آنی میان مهر که با جوش را هوار
از زده چشت دل شیران پیل تن	کاه ز سطوت تن کردان نامدار
از رخ خون فشان جگر سوز جان کند	وز رح جان سنان شری شعله وار
کار دلاوران همه سازی یک پند	جسم برب دران همه سوزی یک شعله وار
کر بان بسان بیخ تیران شیر دل	از زان بسان رح تو مردان نامدار
دستور اعظمی آن سپه بگفت	منم یادم از زمانه و دادم ز غبار
این کج نهاد چرخ بسکه عظم دوست	این بد بکمال دست کجایش کج
در جام غیر زرد و پوسه شبنم	در کاس من فشانده پسته نهار
اکنون چه چاره که رسم صبح وار	کار دلم فاده ماین پرخ مانهار
باشد دلم شکسته و جام خون	باشد دم فشرده و جسم بود فلک

دست حمایت تو بود و سبک خلق	عون غایت تو بود چاره پنا
کر یک نظر ز روی کرم بشکری	یا جم اگر رخ دست تو بکوه افشار
شمرم شود ز شرف ابر ز مرتبت	سایه سرم بکوه ن از دشت
مانک دل ز ساحت کفر و بوسه	تا لاله روید از کف دشت و کوه

کلکون قیامت تو همواره صفت
خوبن کفن عدوی تو بوسه لاله وار

از موسوم بمبیرا علی اکبر جانی پاکیزه فطرت بیکو خلعت است پوسه
از غایت نواب معظم اعظمی صدر اعظم مهابی و قرین نواز شانت
لابتاهی است پدر و برادرش تیر بملارنت نواب معظم البیة سرافراز
وزیر همکنان ممتازند این قضیه از او در این ممت ممت افتاد

قصیده

پسر ورنیک را می خیزد	آنکه آمد بملک شه سرور
صدر اعظم این دو شاه	که بود حاش کین چاکر
آن کرم پشه که دست عطا	ست فرزند خود را مادر
آنکه در محاسن دولت اگر	نفسه کرد در دام خنیا

هم بخت در از زان بنان افون	هم بچاه از حب بنان برتر
داده کز شش ز راضی ن	داده رایش ز علم غیب جنر
بسته در خدش زمانه بین	بسته بر خاش سپهر
ساحت قمرش بهت هوا	ساقی بزم او خوشبهر
رای او کار ملک است نظام	عدل او چن ملک را برادر
ای مسخر تر ازین و زمان	وی متابع ترا قضا و قدر
فلک جاهه را نونی خورشید	کشی حلم را نونی لیسکر
مسم ترا حایجان میما	مسم ترا چاکران میما
صاحب پسر و را خد او خدا	ای نر بنده که کتر و مهنر
از غلمان خاص در که تو	خانه زار دینت کترین انور
سالمات که شوق خد تو	کرده جاد و دش خو و بر
تا بدان بریت شود محمود	نزد در باب فضل و اهل منور
خونیا به به ایت به بیان	کرد عا پسر کنم بود بهتر
تا که پسته باشد از دیو	مهر و مهر را نظر میگرد
با دین پسته عمر و دولت	این از خد و مات دورتر

پروانه اسمش میرزا صادق از سادات نقاش و از اسباط میرزا صادق
مشهور است در علم ریاضی و سیاق کجلی وافی کرده و بهره کافی برده بوسیله جمعی
بسکان جلیل الشان اقم اکرم صدر عظم ممواره فتنه بن توخجات
و مورد نواز شایسته از آن سپهر کار کرده این قصیده از او نوشته شده

فی الصیبه

شبی زخویر و جنای صبح شبنم باز	برنج و محبت بودم قرین سوزو که از
نه همدی که بود کشتن مراستون	نه مشغلی که شود ساعتی مرا دستار
ز محبت و الم روزگار مانده مول	که داد با نف غنیم کبوش این آواز
که از چه زار و مولی براو بصد آب	بسوی آنکه بودت که کاه ابل نیاز
این دولت و دین آن جهان غنیم	و توفیق ملت و ملک آن سپهر عزت
امیر و مفتخر حاج کز کرم شیه	با اولین سفر خوش شرف بابل حجاز
جهان جو محمد حسین جان که جهان	زمین مکر منش کشت این از غم آزار
خدا یکی کریم آنکه در مرا هم جو	یکانه است و یکیشی نباشد نیاز
کنون نه عام بوجو فیض عدل و احسان	که شخصش آمده با عدل و داد و غار
نمیده دیده که چون عدل او بر کن	نژاده مادر در آن نظیر او بر کن

چنان در وقت کر از بند پیش آید	دستی میکند ز کوشش لطیف خلد باز
کند موافق حکمش عجب جهان کنش	بجو متابع امرش سپهر شعبان باز
اگر نه تابع رایش بود فلک ز پناه	و راست دوت نواز و راست خیمه باز
ایا سپهر جناب و ایا فلک فدای	که پشت قدر فریبش تو خجرت رها باز
بنامه است در اطراف بر کج چنان	کسی بان تو دشمن کند در دوت نواز
زهی ز دانش شایسته جهان که نموه	را ازین همه اجماع محکمت ممتاز
نوبه و روی بهمه سروران و کز خرا	شدی همین تو این ملک بصد اغیار
حصار جاه تو خصمی است کاند کون	برای پاس نشسته است سالهای دواز
رسد بیا به ضرر جلال تو بریس	اگر ز منزل خوف نه نکند بر باز
گرفته از جنت حفظ حضرت بهرام	بدست بهر عده وی تو دشمن از آغاز
بیای بوس مال رکاب تو موه	شبان روز بر آینه از نشیب و خراز
اگر اجازه دهی آید از فلک منهد	کند بیزم میرزت ز نو نوا ساز
به پیش دفتر فکر نواز خجالت بر	نیارد آنکه کند حشو و بارش ابراز
اگر چه قابل شان تو نیست جنت	چرا که صد جو نظامت من مع طراز
ولی ازین جستم خرم برسد که کنون	بدحت تو مرا شد زبان ناطق باز

گرفته کار خلاق تمام از تو لطف	بغیر من که بماند مزلطف غایت باز
روا نباشد ای بادشاه که بگو	سزا نباشد ای اصحاب معنی اغوا
که مع سنج تو باشد به هر پروانه	بر دگر بگری امروز روی عجز و نیاز
خدا ای که نامش بنده را به هر اندر	مدام هست شای تو بر زبان آفتاز
الاحیه هست کببستی را حسیب و غفر	یکی لطف بر حقیقت یکی بر رسم حجاز

فلک عدوی را در کشمخت و بخت

جهان حبیب را پرورد و بفرستاز

پایان از ساکنین قریه فروشان من بگو که بارین اصفهان است سمش افعالی
اکبر است و هموار سر کار صد ارت را به ایج کسرت و قتی با قضا می قضای مقدر با جمعی با
و سر پیمان بسته در دربار سلطانی و حضرت خاقانی بکتابت نواب منظم
بکشاف واقع اظهار نظم و کفایت نمودند و بکفر عاص و پاداش حیل مقطوع النسل
کردند شاعر مزبور را که در ده خوشبختی و با اظهار معذرت بابت این قصه زبان آورده

چو من سر که چه سرازوق حیرت	سپهرش که در دگر دین و فساد
زبان که خبر محنت گفته با دلا	بریده بهین نه برایش نه داده

زحمت اگر سر کشیدم به بختنا	اگر سهو کردم نمودم اعاده
و اکنون نیز کماکان در حلقه مذاحاست و همواره درین مکارم بی پایان این قصه را نوش	

فی القصیده

شکر خدا که دگر گمن باز شد چون	آمد بهار و رفت زمک جهان خزان
سلطان کل فرات در خیمه درین	بر طرف جو پار در سر و شد چنان
قری بود آمد و گرفت جابرو	بیل ز شوق بست ببلخ کل شکان
با دهن به با طرف چمن سد شکوفه	ابر عطا بست خمن شد که فشان
مطرب گرفت چنگ بچنگ از پهل	ساقی گرفت ساغر صبا می بخون
در کار دلبهری شده خوبان دلرا	بر پای دلبران شد عشاق جان فشان
من روز و شب بعلکه که در عرصه دین	این غم می چو است خرد بانگ نکران
این نعمه و سپهر و که آفاق را کر	و بن عیش و غم می که گراست نا کران
باشد ز لطف و مرحمت قهر می شد	شده را این دولت و فرمانده جهان
آن با دلی که گاه در افتایش خلق	دشمن بوسحاب و دشمن بکج و کلان
آن عا دلی که ز پندش از فطرت	نویس روان اگر بر کایش شود روان
از نیشش بکشت شده رام با کون	فرصتش هرگز را نباشد در زمان

از دراصلش شده با قافیه	کرک از عجبش شده اندر کوهستان
ای انکه بسته پرخ بی خدمت کمر	وی انکه دهر کشد بی حجت زبان
شدر است در عراق چو او در حسن	تا بر حجاز میرود آتشک اصفهان
تا ارشد بابل ممالک کسبم حرم	از شکست و جلال تو ای سرور زبان
بهر چه از دعا بنویس کعبه کعبه	آن به که در دعای گنیم چشم دستان
از جامی مرا چه زبانی بکام نیست	چون دم زخم زده است تو ای خندان
بارب بجز انکه یک خطه از زمین	بمورد سوسوی بز که لامکان مکان
بارب که خرم از اعدای دین	از بیع شکر خیر زرج شرفشان
تا بر لب طحیح ز جنت به اثر	تا بر لب خاک ز مردم بهوشان

بدخواه تو همیشه به در زبان عین	
اجاب تو مدام بود و در جان	

باقی اسم شریفش میرزا عبدالباقی از اجله واعیان واعزه وارکان در سلطه اصفهان مردی حبیب طبع پاکیزه و فطرت است نظما و شاعر صاحب سلیقه و سلیقه مستقیم است از تنزه و اسباب حضرت ادیب ارب میرزا عبدالباقی حبیب و از عمر زان دکان جناب مستطاب فخر الوزرا وزیر الامنا میرزا

عبد الوهاب معتمد الدوله است چندی مضرب رفیع کلاشری اصفهان شاعر و امورات متعلقه باز کما پیغمبی کاف بوده از آن پس از غلوت به صدق عادات السادات سادات العادات طالب برتری بود مضرب کلاشری آمد و غنبت خاکبوسی عبات عالیات اجداد معصومین علیهم السلام انه الی یوم الدین نموده مسکام معاودت در دارالدولت که کلاشری بنا دمت شاه زاده ازاده محمد علی میرزا سرا فرزند کرده هم اکنون کلاشری سادات باقی است کتابی مسمی بدایح احسنی در جمع اشعار کلاشری که ماست در مرجع جناب صدارت ماسب گفته شده که بعضی از آنها درین کتاب مکتوبه نامی که در لغت است تا بر صبح الصعد و روز نشات بلانها یات بدیده این خطه مکتوبه است

فی القصاید

در زمان آن شمشاد کبر لوج ضا	از ازل بر نام اوز و سپکه شای جهان
صاحب تاج و کین هفت سیاهان	آمد از اجداد و آبای ملک بخش و شاهان
انکه از خاور بود حکمش روان باختر	انکه تا به نور رایش میروان قیروان
انکه کمتر چاکرش شد سپهر و خلیفه	انکه کمتر خادمش شد در ویر و دروان
انکه حصن شکست او را ضا شد کوتوال	انکه با هم حشمت او را قدر شد دیوان

همچو او نشند کس فرماندهی ملک بجا	همچو او نشند کس شایسته صاحب جلال
خان دنی شوکت حسین آن حکمران	آنکه شد راست این دولت از پیش
آنکه هر و مه بود بر در که اوروز و شب	چاکری فرخ لغا و مصرعی روشن
آن فلک مهر که بر رخ وز حل بر کوش	آن یکی آمد غلام و وان در کوش
از روان اخراجش و بنامه قرین	کز چو در آسمان نام آوری در روان
آنکه زو آباد شد در دهر هر شهری بجا	خاصه اندر این زمان ویرانه‌های صفای
ساخت کفزاری بنام شه بنامه	رنگ گلزارم داغ کاستن خان
شهر با بخت عدلش چه حاجت بس	کله را بخش آنچه حاجت بشان
مصرع غمیش جهان بیاچو بردارد قدم	مرکب امرش فلک فرسای کجایان
و ده چو باغی خاک او یکسر همه کبر	و ده چو باغی آب آن یکسر همه در
یافت چون نام آن پند و اندر نش	مهری آمد در نو و کشت بیل نغمه خان
از بی تاریخ بنیاد و بنامه رخ نوا	در دو مصرع باقی از امداد عقل کشان

گفت فتح آباد ایم همچو خوشین

گفت این کاشن ملک شاه بخوان

ایضا

دورمان شاه شایان آنکه آمد نزل	صاحب دهم وخت ملک ملک کنین
-------------------------------	---------------------------

تاج بخش خروان مختلی شاه	فته حرکاه او سر بر سپهر مقین
آنکه کمتر چاکر شش از شیر کعبه	و آنکه کمتر خادمش شد خیر طوقین
آنکه صبح و شام هر و مه کی شرف	همچو شایان چشایند بر پیش حصین
آنکه عدل و جوش آمد در جهان از دم	خلق را معراج و منج و ملک حصین
دولت و اقبال او را برین و بر	شوکت و اجمال او را بر این
هر شب از اندیشه نقصان دخل و خرج	خازن کردن برون کرد همه نقد فین
در درخشش سحاب و ز درخشش آفتاب	پیش قدرش آسمان و باوقار او
چون خطا نزد ثواب همچو ظلمت نزد نور	چون عدم نزد وجود چون کمان بر تیرین
استانیش را علما نند اگر زنده شوند	بادشایان جهان از او لین آفرین
حکمران ملک سلطان خاکی در این	آنکه از انصاف آمد دولت شه این
آنکه روز اقبال تجوید همی سلطان	آنکه زو اجمال میخواید همی خاقان
کوهر دانش ز بحر حست آمد جوده که	طینت پاکش ز آب زندگی آمیزین
هر که صاحب سفره آمد سفره شایان	هر که صاحب غمزن آمد غمزن شایان
هر که قهر است دارا در برش کمتر غلام	هر که خلقی راست مولای درش عجبین
بادشایان را اگر ارکان در تهنیت	دولت شه را و جود او بود کنی رکین

یک بند آخر چو اونا دیده کردی
 کشته مرغی نه ز غنچه تر و آلی
 هر طرف کاخی و دروی خبر چشم بگرد
 خاصه اصفهان که زو حشمتی کاخی
 چار باغی ساخت در آن شهر کربانم
 و ده چه باغی هر طرف در جلوه آنجا
 و ده چه کاشن لاله اند کلین باغ
 بخت چون انعام در یکماه آن باغ
 از پادشاه سال و مدت تمام آن
 این دو مصرع را که تاریخ بنا کردی

که این شاه این منزل یک بیت
 در اصفهان بن آباد فرمودی برین

که ام شخص بخلق زمانه سرور شد
 که ام آیه رحمت بخلق شد نازل
 که او ایستاد عالم دمی میسر شد
 که یک رقم زده بخش هزار دفتر شد
 که در شمشیر سخن جهان معطر شد

دم که غیرت انقاس عبوی آمد
 که او بچشم همه دست یافت بی گوش
 که ازین و زمان چون دو بند زهی
 که را بکام شب و روز هفت که کشت
 عروپش که راست ماه حقیر آمد
 قوام ملک که در جهان منقوش
 که دور کشور ایمان کشید حصین
 که بانی روضات مطهرات آمد
 که نامور خورشید علی عالی گشت
 که کشت صاحب این تزلزل خنک کن
 حسین اسم حسن رسم خان عادل
 قدر غلام و فضا چاکری که خدای
 از و رباعی فحاشت همیشه در کل
 دل منبرش جام جهان نما آمد
 دمی نهاد برایش هر آنکه روی نیاید
 کف که رشک کف موسی پسر
 که بی سپاه با عدا همه منظر شد
 که را فضا و قدر چون دو دست پسر
 که را مطمع زن و مرد هفت کشت
 جهان جاه که را حمله محقر شد
 نظام دهر که در جهان منقر شد
 که کلب در که این اسم پسر
 که خادم همه امیر پسر
 که خواجه همه ملک و غلام جبر شد
 ویزیر شاه جهان خان عدل پسر
 بعد او بره را حیدر بان غصه شد
 بر که واجب چون بند کی داور
 و زو نهال شهادت مدام شمر شد
 ضمیر انوش آینه سکر شد
 بعد زو شرف عمر با مصد شد

هر آنکه روی ارادت ز کشتن رفت	مدام خاک غشش کنه کاه و بسترش
کسی که بحر نوازش دین جیش گشت	فلک چو کشتی چو سبیل چو لنگر گشت
کس که جلوه نیر و صمیمیت او خورشید	که مهر در برایش نذر و کمر گشت
نظام ملک شاه و این دولت و دین	ز رای انور و از خاطر منور گشت
شده و عیت همچون پیر و است	ولی ملک مثل واحد و ابا و پدر گشت
و سی که او شود از شاه و پسران	که از پسرش آفتاب گشت
اگر چه ساحت در بارش ای آن بخت	که بی حضورش کشتی تنی ز کمر گشت
اگر دور زشت او بی عین آمد	اگر چه شاه جدا ز وی گشت
ولی رخصتم جهان ولی نظام بود	کسی که وی از کسوری گشت
کنون که آمده ویران همه ممالک فانی	چنانکه هر که در آن ملک بود گشت
ز جوج رفت ز شمار و آن سر با جوش	ز قسط دانه و با کهر برابر گشت
پسر زبا و پدر رفت از پیرانی	ز پادشاهی و جنت زبا و مادر گشت
کنون که ساحت آن ملک کشته شد	کنون که عرصه آن جلوه کاه و محشر گشت
ملک چو خواست کند رحمتی با آن کسور	بهر امیر که اصلاح آن مفر گشت
زبان بعد از کشتن دی که حد من نبود	کس این کند که به پیش سفال گشت

ملک عزیمت آن ملک چو نمودی	چو روز کوشش و وقت چهارگاه گشت
این دولت و دین را بجای خود چو	بنام نامی او نظام کشور گشت
پس او مصمم آن ملک بی از کرد	چو نظم و رونق آن مملکت مقرر گشت
ز صفت حجت شعله اهل آن کشور	خبر ز غم خداوند بند و پور گشت
بجای آنکه دهد هر که جان باین نذر	مرا این بشارت جانش روح پرور گشت
هر آنکه داشت توان سوی او روان	هر آنکه بپوشاید او فاده رهبر گشت
هم از وسیع و بزرگ و هم از ضعیف و	بزرگه را همه تن جای پای از گشت
هر آن که غیر از آن ملک سوی او	ملک عطیه او نما توان کرد گشت
عراق و فارس همین نه از دست گشت	که ملک شمه همه از یک یکی گشت
هر آنکه لب بنایت کسودش غم	یکی مدح نورب هزار دهر گشت
زین موهبت هر کسی هنر و کثرت	ز فخر زینت سنگ لعل خاور گشت
من این معامله دانم که روزگار دراز	مرا این صحیفه مدح بدست حضرت گشت
چو من هر آنکه رفتم غیر مدحت تو نکرد	عطار دشت ارادت ره چاکر گشت
چو من هر آنکه با قبال تو مدح طلبید	بزرگ کار سپهر افروز نام آور گشت
نشاط عیش مرا روز و شب فرین آمد	سرور و غم میم صبح و شام در گشت

بگوش لغنه مدحم نوای مزکرت	بچشم صفحه نظم عذار و کبریت
چو شد اندامی نو بهیچ کبر	چو این کتاب چو صبح برین برچهرت
نوشت خامه باقی برای ناکشش	که این مدیج بس درین اهل دفتر
مدام تا که غنا صر بود چه چار و پس	مدام تا که جو داما دمفت اخرت

بود همیشه بکام نوشت مددیت

چو آن غر و پس که دایم بکام نوشت

تسمیه که بنده بهیچری رضا بقضا داده و مردی از قیده هوا و موس افکار بچهره
در ویش است و از غم زمانه بی توش آبا و اجدادش در اصفهان میکن
و مکان داشته اند و مشارالیه از مبادی تالی آلا ن سیاح بلدان بهیچری
بنواحی هندوستان متخلف ریاضات ساقه و حجامات صعبه نمکنند
نفس و منهیب خلق حاصل کرده از آن پس عازم اصفهان و قاض
آن سالمان از آنجا که جمهورانام و قاطبه خواص و عوام داعی این دولت و مد
این حضرت مشارالیه تیر برسم دست سرائی و آیین دعا کوئی قضا میخند و بهیچ
نظم کشیده و توجبات بلایات از آن سرکار دیده این قصیده از ویست افاد

صفه القصیده

در پرده لطف از اثر قدرت داور	دارم صمیمی با همه خورشید برابر
و ده چه ستم غنیمت جو را نشینی	لب لب لب به خشان و دامن چمنک
بویش بشو تا کل کلزار نبوی	رویش بگر تا فدت ماه منظر
از عارض زلف قد و قامت بر دوش	رو نق زکل و لاله و ریحان و سبزه
این ستم فدا که آن کبر چو مریم بود	غیبی سخن زاده ز اعجاز مکرر
هر خردم دوشش بکفا چه صلاح است	در دادن این دختر کینه بهیچر
کفتم که صلاح است ولیکن شریکی	مردمی بود آن شوی خردمند و هنرور
کفتم که بیارای باطنی بکفتم	وز لاله و کل ستر صندل و کینه
از صبح سیم نغمه چکش زین آه	وز لاله مطرب سبزه شاد و آه
جوری زنی رقص شود بر زده دامان	غلمان می صافی دم از چشمه کوثر
متنی بقباله بنگار و خط و بافت	موسی ز سر فضل و هنر خطبه کبر
عینسی ز دم روح فتنه افراخته خوله	بر نام فلک مرتبه دانای هنرور
بیکر کی دایره حفظ ایران	حاجی حسین اسم حسن رسم مظفر
آن سحر معانی که و جوشش شده در	فر با درس مردوزن و اصغر و اکبر
ای از حسب نام و سبب همچو تودی	از غم لغت و برون آمده کمتر

دست تو که جو در پیش و مساکین
 پوستانه چو معدن دم کز عسل عظیم
 غرضم و دولت و اقبال تو
 بدخواه تو در پیش خیر مثل باد
 شش خیر حجاب تو پوستانه فزون
 ده خیر در آفاق نه پستی زخاوت
 لرز و تب و درد و الم و رنج و مصیبت
 بر سر کراغی شباطین تو
 ای داور ایام که از رای تو دارند
 عدل تو چنان است که در عهد تنبیه
 مپسند که تسلیم و فایسته نباله
 دارد هنری چند و خدایند از د
 بر سال شود تا چمن و باغ و درویش
 از تیر ضایعش با دمکافات
 هر کس که بود یار نوا سوده بدینا

طبع تو که بدل بخت و مضطر
 همواره چو کان مبد در خرب نیجا
 هر رخ ترا با و کین شده و چاکر
 دیوانه و لال و مثل عسل و کدو
 عیش و طرب و غزل و جلال کفر
 بر چشم و سر و جان و دل و نظر و فکر
 هم و غم و بار و رسم و کسب و نیاز
 ز دین و مفسد زینب هم ضایع
 خویشی و خوشی کرک و بره باز و کبوتر
 در چنگش این ضایع کبوتر
 از شوخی بخت بد و پاهای خیر
 جز ذات شریف تو که بگریز
 از فیض سخا با صدی عزم و خضر
 شانه زینت تو برد چشم تو کبوتر
 هر کس که شود چشم تو دل خسته

احباب ترا با و کین شده و چاکر
 اعدای ترا با و کین شده و چاکر

حریف امش میرزا ابوالحسن از سادات الزجات علیا جانی
 در بدایت شباب سکون را بدین باب و در کتب را بشتاب بدل شد
 سیاح اقطار شد و سیار امصار را اعیان هر عید و ارکان هر دیار به نغمه
 انشاد اشعار شنیده سخن دان طوس مر بوط و ما خوش کردید کونین
 جوهر و عراف بود و سخن کوئی را غی الحاف در اغلب جوانی عیش و نشاط
 اشرف آمد قصاید نموده در مدح نواب مستطاب صدرت امشب
 کشفه و عطایای کثیره دیده چنانچه شکم انشا و این صیغه مبلغ چاه بون
 از سر کار صدرت طلب نموده مجاهد مر بوط را با مقداری خیر و مبلغی کثیر غله
 علاوه آن نموده عنایت فرموده موجب غلو ارادت و غلو عقیده مثالیه
 گردیده همواره شایسته دعا کوسا و مدحت برای بود در کشت اللهم
 اعفله و لقا **فی قصیده** یغفر الله العظیم

شد بهار و کدشت خندان	آمد ایام لاله و ریحان
کل در آمد بخت ده در کشتن	سر آمد بجایه در بستان

زیر هر کلبه‌ای که در مری	بیلی زار می کند اقل
باز بر کرد کل منقشه	چون خط از صفحه نبرد این
باز از لطف سبک شکیب	شد نیم بهار شکر افون
چشم بکشد و ز کس شهاد	باز از خواب باز درین
کشت یکین چمن چو بال تیز	شد کاستان ز گل مژگان
از کاستان کوشش برادر	ناله غم لیب خوش الحان
باغ از دوی بهشت شد	دامن دشت کشت لاله
شد ز سیرین و سوری سن	باغمار شک روضه روان
در هیچ نظام دولت شاه	سوسن ده زبان کسا دوان
راغ شد جان قراچه برادر	باغ شد دلکش چو جاب خان
خان داد در دست بدو رخ	خان بهمن و قاجار بهمن
آن حسن خلق هر خوشین	فخر ملان ولایت ایران
در سخاوت هزار قاشق	در عهده الت هزار نثران
کشت از عدل و داد و داد	خطه اصفهان بهشت نشان
نما شد از چار باغ تازه	رنگ ششم بهشت اصفهان

باغهای خوش این آباد	عمر اوقات هر یکی چو جان
در جهان مسکنی بجز اینجا	نشینم که می خواند جان
بچه اول چو کوثر و سیم	جد ولی هر طرف ز آبروان
اقنیه بن نظام و تاج	که بنا کرد آن حجت مکیان
سینا مریز و ولایت	جالی از نبیره و نوشی کجیان
بر سر خوان او غنی و فقیر	بنشینند کس و چون خوان
ریزه خاری ز خوان او بجز	خوشه حسنی زرقش غلزان
زنده کسری شده است پاری	چون نشیند بکوه ایوان
مطرب بهشت بهر نره	پاسبان درش بهر کیوان
تحف او چو تحف پرویز	در صورت تحفش لکستان
منت دستش بهر کوه پارس	چو ابر بهار در بینان
هر چه بختنده ابر و اوین	ابر کربان و او چوستان
ای جهان داور بند تاج	وی جایون و وزیر و الامان
پیش بجز سخای تو باشد	کمتر از صفت ه لجه عمان
هم بعضی بیکانه ایام	هم بعضی بهر آمد و ران

مجلس است رشک مانع	مجلس است رفیع و عالی
هر لب از نرم رای گوید	در چه غریب میگویند
مست از قهر و لطف حضرت	کام مک را بسبب اصفهان
کعبه دوستان تو در نس	خانه دشت ن تو نیران
آن دلبری که از عجب تو	جسم اعدای بود لزان
سرفرو و داور و خجسته تو	آسمان با همه جلالت و شان
همچو جبریل از کرده ملک	برتری از امامت و اوقان
چون تو یک سر و کار بشند	نزد کس بر و کارستان
آن جواد می که وقت عطا	سنگ و گوهر چشم نیکان
کای ساری نه چون بودستی	سرفروزی نه چون بود کعبان
گفت بارنده است کواهی	که تو کنی ابر حجت بزوان
از دل و دست او بغارتش	حاصل صد هزار قزم کمان
کرچه رزاق ابرو دست ترا	رازق رزق کرده بران
جایگاه کعبان ترا بشد	که تراست پاک کعبان
استکان باید استانه تو	سجده کاه اعاظم و ان

هر کجا سر کشی است کبریتی	ترا چاکریت بس میان
بیغای تو در راه ایشاق	بوفای چرخ را چنان
ز آمد و رفت تو شود سال	شاد و غمگین دیار اصفهان
در سلطان مبادیست و کلاکت	بوجود تو نامش سلطان
تا تو پستی در اصفهان رفتی	بر در شاه بیت در طهران
با دوشه داند و سپاهی هم	که تو را زینت و تیران
تا شامی کند در لطفش	که کند شام تمام جهان
بدعای تو دست بردارم	که ندارد شای تو پیمان
تا کند ابر کبریه در آزار	تا زنده برق خنده در میان
دشمنانت بگریه و زاری	دوستان تو خرم و خندان

خرم و شاد سالهای تو

سرور و در ریاض ملک میان

مجموع مدعو میرزا بشم از نجای اصفهان و اعاظم آن سامان است
 پدر و برادرش بجای دیوان اشغال و اهتمام تمام در احوال داشته اند
 خود نظر بعلوم است بسیار زیاده تر از ک معیت کند و اغلب

اوقات بدای نواب خراسان و قضای کوبه و خود را
قرین سرور غیر محصور از این چند صفت و از و ثبات

فی القصایر

با دکلیر نهار آنگاه بستان کرد	باغ را کلهای کونا کون بدان کرد باز
خسرو آذر با افواج نهرین و سمن	سرمه تخیر اقلیم کاستان کرد باز
باغ را با دصیب و باغ را ابر بهار	مشک و مر و ابرید در جیب و کرک باز
کوه را از لاله بر سر افترس نهاد	شاخ را کف چون کف موسی کف باز
مریم کلین بعبی کاسه حمله	شاخ را از کل کردن عقده جهان کرد باز
کلین نهرین و شاخ نهرین کلزار	چون فلک رنگین بکوههای خندان کرد باز
دست و آتش بهار از بنه محلهای سبز	دش راه سبیل و نهرین و سندان کرد باز
نوبهار از کل بر غنم آسمان از بستان	هر طرف خشنده خورشید میایان کرد باز
در بره شیرکان باغ و اطفال چمن	حلهای معلوم و انوار الوان کرد باز
شاه فرودین چمن را داد در پرتو چمن	کافصمان را ریز و نیش خندان کرد باز
خان در بادل جهان کمرت حاجی	انکه جوش زنده جان مغشایان کرد باز
انکه دست کوه را فشانش چو ابر بهار	خلق را در و کمر در جیب و دامان کرد باز

وانکه بر دربار کردن اقدارش رکود	مهر و مهر را بنده چون حبیب و کون کرد باز
ریخت معمارزل چون طرح کاج درش	طارش را ششم این هفت ابوالکر کرد باز
داد و عدلش داغهای ظلم را بر سر نهاد	جو دو بندش در دمای فافه در مان کرد باز
باز را عدلش اگر کردی کنعان حمام	کرک را پیش کنون بر بره چو بان کرد باز
دست آتش فتنه را در کوشه نشاند	شخص عدلش ظلم را با بوی بزدان کرد باز
وقع باز چهره کردن رفتش در بستان	نهر واقع را چو جسم بچان کرد باز
در ریاض تربت دمقان لطفش	خارین را خوشتر از کلین بستان کرد باز
در بستان سخنانا ادیب نشین	طغیان را در نور آموز لقمان کرد باز
منشی چرخ از پی آرایش توفیق	وصف اخلاصش تین زین غول کرد باز
آب صافش آبروی کور و شکست	خاک کیش نزع مشک و عین از ان کرد باز
حکمتش کشت اینجا منصرف و ارباب کل	کافصمان را ز امل حکمت رشک نوبان کرد باز
و نه بنا میرد صفا که دارای زبان	خدا را خون در دل از رشک صفا کرد باز
لوحش اندین بنا مر جازین صفا	کار لغاشش عدلش را در جوش کرد باز
و صفا در هر کز چون عرض کور صفا	آبها هر سوراوان چون آب جویان کرد باز
جدول و انهار را چون کور و تین	برزن و بار را چون باغ و بستان کرد باز

باغها را خود عیان بنمود ابواب خبان	حور و غلمان بران ابواب و دربانان
زاد ان پاک دامان را هوای لعل	وز جهان در قفس حبش پیمان کرد باز
اصفهان مصر جهان گشت	همچو یوسف سی در آبادی آن کرد باز
بلکه هر بار را و مصری شد و هر مصر را	یوسفی در حش از ناز و لالان کرد باز
اصفهان رونق ز مصر و کاه کشمیر برد	خند ما بر بند و بر روم و هر آن کرد باز
تا که گویند اهل ایران روز و شب دشت	کر و جوت کرد کاجیب ای ایران کرد باز

کر و آبادان چنان ایران زمین گشت
کر زبان و صاف آراشگر توان کرد باز

میدم از دم جانش جهان کنعان	زنده شد زنده ازین گنج خجسته چنان
خوش نیست مغیر مکر از طرف ارم	خوش شیمی است معطر مکر از خجسته چنان
می کند تازه مشام دل افشرد این	می کند زنده ریاض تن پر مهره ام آن
پاسب نیست چه روداده که با وجود	روز و شب یار و دین سست کو میکان
چوبت نیست چه باعث بهوایا که	بسر و خرم شده عالم کران ناکر آن
خاصه این خطه که بروی ندم زو اقیان	خاصه این ملک که در وی کند چنان
ز نهمی یافته و جیبی از نو که مدام	و در از خسر آن باغ جهان و باغ چنان

هر کجا میکند رزم جیبش عیش است نشا	هر طرف می کزیم همه با من و امان
موسم کل نه و پر کل همه اطراف زمین	صنل نور و نر و نو همه اوصاف زمین
کشت چون دشت عشق سخن سخن شکر	شده چون وادی چمن فانی فانی
باغ را ابر بر دامن همه در بار	راغ را باد بخیز من همه مشک کربان
بارب این ساد می پرور و عیش	که ز نو کرده سرایت بدل پرور چنان
باغ و صحرای همه باز آمده سر سبز چنان	پرور بر نامه باز آمده سر سبز چنان
از چه راهت کرامه جیر باد عیش	ایه رحمتی آورده همه سر سبز چنان
یاد هر از یاد در مان دل خست خلق	باز کبشده سحاب اعجاز چنان
باز دین سوی مصر آمده موسی کلیم	با سکن ر شده پید کف آب چنان
یا که با قافله مصر نسیم آورده	بوی پیر این یوسف سوی یقوت چنان
باز نو معصده الملک نظام الله	روی دولت زری آورده سوی اصفهان
سعد اکبر شرف خان خجسته مقیم	مهر خاور بر اعرش خجسته چنان
دو اور عظم و دست و عظم سپهر	زده در بار کشت دامن خجسته چنان
محور قطب کرم قطب عطا یا همم	مهر کز خجسته و منم دایره فشان
اکه بهمت او بخل بود بهمت بحر	واکه با جلال او قهر بود بهمت لکان

آنکه شرح نفس را ست بنیاد بقلم	و آنکه وصف کرمش شرح بنیاد زبان
آنکه با پنجه اضاف وی آهوی صغیف	برکت در جدل از بنینه دل شیر زبان
نخه معدلت محبت اضافش	در جهان آمده تا داده و داد و پستان
باز با قهر سازد بره با کرک یله	کوک با قوره نازد پشه با پسل دمان
ای که هر ماه نواز غزل سمه تود	نوسن چرخ برین زبیرین تریان
حکم والای تو فرمان قضا را مصفا	رای پنهانی تو توفیق قدر غزلان
ابر خون از مرده بار و کف کی چو قلم	چرخ بر سر سپر آرد بنجم آری چکان
باز خیر تو چو کرد و متحرک ز نسیم	ماند از واهمه بسمیع سپهر از طیران
ز اسطفا م توبت و روز درین کشور روز	ز اتمام نومنه و پال درین عهدان
در دوبرق فله سنجار ز آید ز رفیق	کرک کرد کله و لیسور ز آید ز شبان
در هر را دیده پیدار تو ز رفت نه کفیل	خلق را دست در بار تو زرقه ضحان
در رابنه از مطهر جودت حفر	میخورد ماده از سفره بدست قان
دست کجور تو ابری است که بار و مطر	رای پر نور تو ماهی است که کرد و چرخان
عینت مهر منزهت یکی ذره این	جفت ابرو مطهر است یکی خطره این
در کف زاده نو که دید است منیر	بخر معادن خطای نو که برد است نیران

اصل زابل که پیشان آب سپهر	آل بر یک که شد از مشتاقان ز جهان
خواند با هست طبع همه را صبح خیل	کفت با بطوت قدرت همه را جهان
حضم را با تو کی ناب تقابل یقین	بکند ز این هوس اورا نفی کرکچان
پسند آن شعله که بد از اثر برکتی	خورد آن صدمه که خورد از قبل ما کتان
چه طغیر بر تو عهد و را بصفت رزم آری	سازد شیر علم شیر زبان را چنان
رویش با چو و شافان و بافت لکن	زیران تو سن صرصرکت از بر توان
بکف مردی و کشت دلیری گیرند	کردن افغی بیع کرم و مار پستان
خون شود خون همه دل در بر بهرام	سر کند سر همه در معجزه بنیان
در زمان ناز و زلف و اجمال حق	در زمین تا بود از روشنی و نور نشان

درا	را میت باد فزنده تر از خراج بند
ایضا	طلعت باد فزنده تر از بنجم عیان

این منم کرد در جسدان بر لبم جانم	بر لبم جان این منم زرد و جهانم
این منم که حسرت طوف صریم کیم	چون جرس در راه شوقم و دشنام
این منم که کثرت اندوه و تنگی با می دل	با همه وسعت جهان شکم چو زندان آه
این منم که کج مدار بهای صرخ و لنگون	هر عمرم سر بنوبدی و حرمان آه

این منم که در سپهر کعبه کوی کس
 برق آه آتشیم جان و دوزخ سوخته
 سوز هر عضو آتش در من من بخفته
 طالع بختم تیرین با ناله و زاری
 کرده محروم سپهر از خاکبوس گهی
 با دلم بیانی و غم مونس و همدم شده
 دل چو برق از آلت تاب و تن پراخته
 هر سرگردان خیلتهای بیض خنده در
 ناکه از عینم سروش با نغمی آمد کوشش
 قاصد حسرت و زوزادشت از کشت تابه
 یک فقر زور کار از روی با صفا نشد
 جوئی عمران زمین کرده جفت سحر
 سعد اکبر و عبیرت خانچه کرده باز
 داوود شبید و خان زمان حاجی سین
 انکه اورا میسر چشم خانه باشد خامی

از کف کوهر فشان او چنن کوهر نگار
 از عطایش زنده نام حاتم طایفه
 نعل سم نوشن کوش فلک داده
 ای که خلقت سرساز از فضا احیا
 ای که حکم نافذت بر خلق از نور ازل
 خادم خلوت سرایت کشیده چو نی
 هم ترا اقبال و دولت هم خان بهم
 سخته عدل نو تا کردن کشان را کرده
 جاکم در بخت موران کز زه ماران شش
 کو نظام الملک تا بند که خدام دست
 لعل جان بخت دم عید بن مریم فیه
 از فرغ روع روی نورانی ورامی روشنی
 داور اگر در جن جنابا کا مکار اسرار
 من کجا اندیشه مدح نوای سپهر کجا
 این زمان دیدم جو خلقی بر درت با خفته
 دامن چرخ از جواهرهای لؤلؤ
 و ز نوازش ناز و رسم معن و شیبان
 عکس رایی روشنش و شیبان
 ای که دست بر خدایین کوهر فشان
 بهر نظم ملک از تاب و زوان آمده
 حاجب درگاه جاست صد کویان آمده
 هم ترا منج و نظرها را و احوان آمده
 شخص انصاف تو تا بار صغفان آمده
 لایه کرپش غالب سز زه شیران آمده
 در جهان هر یک نظام الملک و زان آمده
 دست زربانت کف موسی بن علی
 مهر و مهر را هر چه چرخ خورشید
 ای که در وصف صفات عقل حیران
 را نکه چون من صد هزاران شاعران
 شکر کویان هر طرف دلا خندان

بسته شونده هم با کوه بحر سخن در هریم در که تو کوه افشان آمده

د

بسته و این کوه آن مورم که در پای
بابی حلفت بر کارگاه سلیمان

ایضا

این منم که پا مرا دست جهان آمده
سبیل اشکم کرده از نور خسته در مقامین
در ریاض روزگار آن کلیم که چشم خسته
یا براه حسرت آن مانده در کارگاه روان
آری آن پادشاه و پر مغم که صبا و صفا
آن سیه بچشم که بخت از تیره رویها
ناچه تقصیر از من یا با و سر زد که چرخ
با غر و کفتم شبی کای راست کوه از چرخ
بر چشم در مایه شادی بنده ز چرخ
گفت کرد بار که در حق است از خود ترا
آسمان این همه محنت بدل آید
ز آسمان مخمور آن نظام الدوله

وز غم و درد استم در جیم و جان آمده
برق آسمان شده در آسمان آمده
دورم از پدرم که کعبه باغبان آمده
که نظر کپاره میر کاروان آمده
با هم در دم بدام از آشیان آمده
در باره روی سیه زان آشیان آمده
در محبتیم زان بهشت جاودان آمده
چرخ کعبه و چرخ دوزخ در میان آمده
در غم در کعبه محنت ما توان آمده
ناچه اصد در زین محترمان آمده
روزگار است این همه حسرت بجان آمده
هر مانده روزگار است خارا زان آمده

آن خداوندی که در هر روز و هر روز
آن که بختی که بحر طبع کوهر باشد
آن که برکت کفش از رنگ سوزد
زنده کرد و محنتش رفی می از غم
پر تو نور ضمیرش کرده روشن عالمی
ای بنده آخر خداوندی که فاشان
رایص حکم تو هر ماه از منم نود و پنج
هر شب از بهر تبار بزم که چون نظم تو
تا نه پند چشم بدین هر شب از بهر
تو تن صبر صرکت بود به از یک صبا
ز حساب نخه انصاف آموخت
صعوه لایع بر شایین و نه رنج
داورا و از جفا ی این جفا چو روکار
خاک عبثم داده از مبری آن بدوین
شیخ در دخیل کم چون غصه کوه کاین کار

پرده بر عدل جم و نوشیروان آمده
در جهان سر مایه دریا و کان آمده
جوشش اشک معن را در استخوان آمده
مستری در دانش از سر طبیب آمده
عکس رویش بخیر و روشن آمده
مسند جاست بفق و فقه ان آمده
نقره خنک چرخ را بر روی ران آمده
در بر این دریا که چرخ از خزان آمده
هر سحر در جگر خوار آسمان آمده
کام اول طاقت و تاب و توان آمده
طوق کین در کردن شیرین آمده
پشته جهان ز پاهل دمان آمده
کردت هر دم بصد آه و فغان آمده
در غم در محنت آن همه بنده آمده
بازم از بسیاری صفت از زبان آمده

تا به چمن زلفستان سر زلفستان	خاک غم برفوق اهل صفهان اندخته
باری اکنون با هزار امید و طینت	خویش را غم جد از خان و خان اندخته
چنگ در جمل المبتین لطف او چنان	رحمت رحمت بر در دارالامان اندخته
از غم هم چو ران پناه آورده بر کافه	خویش را از بحر انده بر کران اندخته
از حوادث روز و شب به کجا خسته	وز نوایب روبرو بران عالم امکان اندخته
هر چه دانی بامن فرما که از زمان تو	هر که سرچید ز پیش آسمان اندخته
تا بود خشم و خین و تاج و تاج دی و غم	تا فلک بزم جبهه رسی در جهان اندخته

دوست آسود و دانه و زور طم غم بر کنار

دشمنت پهنه خوراد و میال خسته

خاوری کیفیت احوالش در باب اول مفصل است کفرش یافت این قصه را

فی القصیده

ره صبارا بکوی باز آید	که بدین گونه مشکبار آید
ناخنه کوی زلفان بخت	کاروان کوی از تار آید
شادمان را که شمع دل	که که بوی و کنار آید
غنچه امن و آرزو بگفت	نغمه عیش و طرب بیا آید

مخت و پیم و راحت بود	چون خندان رفت و نماند
در نشاط است جان کرد	که مرا نوبت نثار آید
مسرعی سوی مرد یار رسد	مرده سوی سر دیار آید
که بکشتن زلف لعل	خان حجب ه کی و قمار آید
صدر دریا عطیه گرفت او	ابر بارنده شمس آید
خان عادل حینش می آید	که دیش بگری کف آید
بر سر غم رسید کاش	سایه لطف کردگار آید
حکمت را پناه مکشید	شهر را از آتش آید
صبح امید رسید	استب عدل را سوار آید
مستمان زمانه شمع	ادب آموز روزگار آید
شمع او از حوادث دور	عاقبت را حین حصار آید
شمع تدبیر او بر در صفا	تانی آتشین ذوالقار آید
غنچه کاش لعل با لعل	خمن مشنه را شرار آید
ای ز سیم سیات تویم	مشنه را روی در فرار آید
از وجود تو آفرینش را	جای صد گونه افکار آید

قدرت افزون زهر چو لی	قدرت افزون زاقه آید
از دست بجز مستغاثی	از کف ابر مستغاثی
بر دراز حایت اجازت	پس برت عقل شکر آید
ای که از پاشا ده مرده	دستگیری را شاعر آید
از نیمه تو قصه میرفت	عوطه و در عس و بجای آید
خاوری بعد از امیدها	بر در تو امید وار آید
اکه معصوم زاده از مادر	من کرشم کف کاه آید
نه زجر زمانه کرد و فرار	بر در تو برین آید
کشت در رکاب طوطی	هری رب عالم آید
بجانی که زارای نمان	پس علم تو آشکار آید
بر سولی که در ره بطحا	جای پیش به کج غایب آید
در پس پرده حجاب	عجب بویش پرده دار آید
به نیتی که بر بنوت او	خجل نطق چو سوسا آید
تا نهند دست ز کف انصاف	دست بجا ده ره سار آید
آنچه آمد ز دستان من	نه بدشمن کین از سر آید

بر دلم بی نصیر کین کسی	تا محبت در ما نافت آید
اکه زو خوار گشته ام با تو	کامران رقت و کاکه آید
اکه لا عتبار از و شده ام	با دو صد گونه عیب آید
اکه ناقص عیاری من است	بر درت کامل العیار آید
پستوار دشمنان مردم	بر لبم جان من آید
از زبان اعادیم بی جرم	ز خنما بر دل کف آید
چون توانم بخدمت شوم	محنتی را که پا شمار آید
تا تو ره می بویست که چای	بر من از خشم ناکه آید
ز اولم از غشیز چینی	تا چه وقت در باغ آید
هر که دیدی به بیکش	غرض کشتی ز کوه سار آید
کرش نیست فایده	پیشش لایق محار آید
باقی وجه روستای	کرچه در زینت و تار آید
بعد از آنم که خط بکشد	از من خسته و خست آید
نه خداوند نه صاحب جمع	نه بدو مسرورم که آید
کمترم در جهان کف عفو	کرده به چشم ز غفار آید

فریاد را که نام نشنیدم	با وجودش مرا چه کار آمد
ز این چمن داوودیم ناز	سراغه بسته بر در آمد
سرتر کی شکست با چکی	ش مرا بر سر زار در آمد
دیگری غرور و غمرو شد محمود	بر سر من چراغ را آمد
رومی ریخت خون ز کافران	حق بر اهل حق را آمد
نوان باخت ز مهر و وفا	با حریفی که بدکار آمد
پس با بیای او محکم	کینه را مستعد کار آمد
چون بادی ناگهان نبر	نه نهان بلکه آشکار آمد
هر کجا رفتم از شب و روز	همه بنده سایه وار آمد
گاه در کوچه راه بر من	گاه در چار سو دو چار آمد
همه شبنم در یکله است	همه هم جمع بر من آمد
در کف او طویل طومار	که بچشم اندرم چو مار آمد
گاه بازور ز رزق طلبید	گاه بالابه غنای آمد
گاه دشنام داد و عده	گاه با من درخت در آمد
که زنی شرمیم قطعا	گاه از کف شمس را آمد

داووش بسکه و عدای در	طافش طاق زامطال آمد
بدر است و دوش کاهی	چون جهان را با من در آمد
کین جوان مرد پاک شنی کو	مردم آیین و بر در آمد
رحم چنان تو بنا میزد	عمر بر دار و جان شکار آمد
اربع او ز فرق بیان	ز سره بریده تار آمد
شکر کز صلب آتچان دری	خلفی چون تو باد کار آمد
کار افتد کان علم	مسجود و پر یکبار آمد
رین خرافات غیر واقع	دشمن اندک بر حق آمد
کف جیس من از انهمی	بجای همه را چهار آمد
از درم اندر آمد و تنبست	باز شکم کبر و در آمد
مک الموت رنج کرده	مر مرا وقت احتضار آمد
چون ز ما لا بطق در کف	عادت اولیا فرار آمد
آخرش در بروی درستم	تا بر این روز کی می چار آمد
حالم این و بیستم آن	تا امیر بزرگوار آمد
ای که از هم شخته اند	سیر نازی کش شکار آمد

روزگار سی در این دیار مرا	مهربان و دلسوز بخت یار مرا
این زمان از نظر اول چنان	دل به شکم درین دیار مرا
با غریبان غم سیه بام	لطف عامت چون بخت یار مرا
چه شود که ارجاز آتش	ای که چرخ معین و یار مرا
که بغیرت ره و شمس سپرد	آنکه در چشم خلق خوار مرا
به کز آنجا جنتی بار رود	هر که جان با جنت یار مرا
طافم طاق شد چو در تیر	یادم از خویش و از یار مرا
با کین چاکران خست	چون ره می نازد در قطار مرا
بسته نازده را فروزن	در برخواجه غم یار مرا
از دست چند باید مژد	منفصل رفت و شرمسار مرا
یک شغیرم طمع نه کرد تو	سعد را طمع شعار مرا
داور بسته را درین شهر	چاره یک کار زین کار مرا
کاخچه سلطان بی صیقل	دادده کوه که برقرار مرا
یاد می حکم کردم رو تو	بار بندم چو وقت یار مرا
بدوام دعای دولت تو	هفته را وقت اختصار مرا

بر مراد است بجهت سپهر	قطب تا صبح را مدد آرام
استوارت بنای لبت	کز تو هر کار استوار آرام

در این

از کجا ای حجت کیه پستال	میرسی این چنین استیصال
از کجا این ره که از جنت	کاروانها فاده در پستال
غالب آن است که از جنت	یعنی از صد را آسمان جلال
دره الناج ملک و فخر تو	قره العین در هر کف کمال
حکمران صفا با سخاقت	مستمان قدر باستقلال
از ریش باغارس درون	بغیر این آفتاب مثال
خان خاقان نشان جنت	بقوت کشش نه چاهال
در کشت صفت فیه حاجت	خفتش کیت کعبه آمال
زیب کوس سپهر لاری	که چو نعل سمن او در پستال
نطفه خشم و خون شمشیر	در همه مذمبی عرام و جلال
سایلی را که جو او در با	نمک ناب و زهر سربال
هر کجا را بیت وی کرد و	حالت آید دواش بقتال

سرعت فکر لا محاله سیر	بسته زانو عقول را بپا
فکر را فکرتش از غیب باز	چون بنگی که در قفا می خال
مرغ اندیشه را منور	در قفا می جلال او پر خال
عقل بیدار ز ایران در	مهر را مستر طره زهره خال
کین او بر قفسه نه عمار	مهر او ابر کشته آمال
باز فکر بند پروازش	چون کتاید بصید مغنیال
از سر حنبت آورد پروان	ز آشیان صیقل مرغ خیال
چراوگان مظهر ملک است	کم مبادش ز دهر غلال
افرش آقا بسج	با دیار رب بری زیم زوال
ای سرشت فکر شسته	مشکلات زمانه را حاصل
دوربان انکه با تو چون قلم	نامه بادش کرده بدل خال
عقل را حیرت مهر زبان	چون کتایدی زبانش تال
عین اینجا که بار کبش	رحمت بر خرنده بی دجال
در حد و حجابهاست	لب سپهر از حدیث شال
زور سیجا که از دوشگاه	کوسس کوسش زنده و بیل خال

شیر مردان بگردانگی	چون بکفان بقلما می جبال
از خد بکس سپهر کرد	همه تن چاک چاک غزال
دشت ناور و کاه میل	شود از خون کشته مال مال
از کد کوب حاد و تخیان	سپهر عاقبت شود دپال
با فلک سپهر مکی که از آن	عمر است بخت رسم استجبال
چون در آسای بقیع لشکرگاه	ظفر از پیش و حضرت از نبال
در رکابت بود در جایت	حضرت جوش و زرقاقال
در رکابت تو از این سپار	در سخنان تو از جنوب و شمال
ظفر و منتهج در زراع و بزر	مرد و مردمانی بکج و جلال
کر رنن را ز ناله تو بکج	نه منتهش مجال شد جلال
مطعمی تازه کرده باز مطیع	در حضورش به نفاقال
ای بوصفت را ناطق	من و محنت زنجیر جلال
در دعای تو ای سپهر کرم	در ثنای تو ای جهان جلال
همه و مایه یعنی لایق	انس و جان با لغه و لال
شخص تو ای جهان خال	دانت تو ای خدا یک مال

مستفرد چاق و چولپ	مستفرد چاق و چولپ
عفو وجودت کنایه و بیبا	عفو وجودت کنایه و بیبا
آزیت از جوی کشتی یعنی	آزیت از جوی کشتی یعنی
گرمت را بید کرده اند	گرمت را بید کرده اند
دوا و آب نه تراغوشی	دوا و آب نه تراغوشی
مرد اگر عاقبت اگر عاقبت	مرد اگر عاقبت اگر عاقبت
کسبکی بیدش کی فصل	کسبکی بیدش کی فصل
ماهی آباد نام مرزعه	ماهی آباد نام مرزعه
سبب خوشه رسک سبب	سبب خوشه رسک سبب
بی کفیل حاصل بارش	بی کفیل حاصل بارش
کجی فشانده می در آن	کجی فشانده می در آن
سبب در وی بد اس	سبب در وی بد اس
رعد کی بر فوجت ناکه	رعد کی بر فوجت ناکه
بی حجاب به لغز با همی	بی حجاب به لغز با همی
مور کی زان بزرده کج	مور کی زان بزرده کج

کشت از آن نه چو کشت	کشت از آن نه چو کشت
توان کرد با سنا چهل	توان کرد با سنا چهل
آنچه بودش حواله و طیف	آنچه بودش حواله و طیف
بامید عاقبتی پارس	بامید عاقبتی پارس
کردم از سال خورده	کردم از سال خورده
گفت بگوئی اندر آن	گفت بگوئی اندر آن
کشت تو فوجت خاکی	کشت تو فوجت خاکی
که زرد آن زلف و نوک کمال	که زرد آن زلف و نوک کمال
از بی امتحان مثالی ده	از بی امتحان مثالی ده
چشم اکنون بطف حاتم	چشم اکنون بطف حاتم
کر مالی زمین رسیده تو	کر مالی زمین رسیده تو
گفت بد که خاوری بدگو	گفت بد که خاوری بدگو
کاه کوبیده چشم فصاح	کاه کوبیده چشم فصاح
من که از مدح کنس نشستم	من که از مدح کنس نشستم
از بی امتحان پاکی است	از بی امتحان پاکی است
ماه کان شمع زرم کرده	ماه کان شمع زرم کرده

مسکه کینه در افق آ	که پذیرد خوف و کاه و نال
سکر کوه با همه کتب	بیت این ز صد منزله نال
کمزین بند ترا چه عجب	که در کون است از عجب نال
چرخا کفتم آسمان چه سست	که سکت را شود سست نال
کرد ایما مگر ثقل تو	ورنه افلاک را بر چه نال
حال من بند و چون ^{لطف}	مراد بدارنده ام نال
سر پستان سبک دلبه	به پیش من سبک کاف نال
هم ز غفو نو بود استمداد	که زماندم ز هم استمداد نال
دیده من تبا و باد بیل	که طبع باشد مروج نال
این مر ابرس که چون دگر نم	نشود شاعری مزید نال
اگر در یک قطره از افلاک	رودش زور کارچون نال
چه از آن کاه و چه از آید	سج شعبان و غیر نال
سرمج کسی بنود مرا	زین من و کوه نال
نوشگسنی طاسم این محزن	نوشدهی خضر زلال نال
در منیرم بدایت نال	چون در احام احاط نال

نوع و سان بکر قلم	که بشنود چون نال
همگی را بغازه کلکون روی	همگی را بگونه مشک نال
همه از خبهرم ما مثالی	همه از طاق خورشید نال
همه هم شیر با توان	همه قد سر سرش نال
دایه همه با نشان کرده	نام نامی محمد رات نال
در زمانه کوه بطالع سعد	که سعادت از آن نال
بر نمی آراستم منظر چشم	که از آن باد و دور نال
همه از باب حل و عقد	زده زانویس نال
بسمت عقد و ده عقد	مرسد که در کوه نال
هر یکی را و بستنی کردم	در رسوم ادب نال
کی تو بپیش کسور خوبا	بر سلیمان زور نال
خواند از رخ بر آتش ساسی	رازد از سر بر آتش نال
بکس از رخ ثاب نشان	زین رخسار من نال
تا بود بهر دلبهری شوره	نوع و س جهان نال
همه شام تو باد و شام	همه روز تو باد و روز نال

رب اعناق دشمنان
جاودانی سلاسل و اعلا

دانش معصل احوالش در مقدمه کتاب سمت بخیر یافت این خفته

فی القایه

باز پاره کرده کعبه از پاره بیزار آید	وقت نابین مرغان گرفتار آید
باز از زینت ابرو دم با بوی	نسب کل و لاله ببر کن بیار آید
باز شد لاله فزاد خورشید خفیل	عشرت کونه دلدار و لب یار آید
میوز و بوی بخت زنده دانه دریا	ناچر امسک قنار طبله عطار آید
باز شد بر و بر اطراف چرخ	گوشش یاد و فو قات دلدار آید
کر نه با چشم بنان دشت سر چمنی	چشم ز کس چه چشم دید که چار آید
هم سری کر بر زلف کوباش	زلف سبزه زنده دلکش گرفتار آید
کر سر خنمی بدخواه خداوند داشت	خجسته پند چو این همه خوشتر آید
ده زبان سوسن آرد چه چاشنی	گوشش معج خداوند جهان کار آید
فخر حجاج جهان خان فلک رستین	آنکه از تاج کی بحث چشم عار آید
تا لوی غر و شوکت او کتبلند	علم بخت اعادیش کونرا آید

از می از طاق محرم است سنا کون	هم زینت قدم احمد محنت آید
چه عجب باده اگر ابرغایت بر جوش	که از در صد مشکوهر مشهور آید
حاشش نه که سر از بند کیش کشاید	که جهان را بخت او لبش اوار آید
هسج دانه که چرا این همه کردید عجز	سهل پیش تو هرا ن کشته که دشوار آید
چشم بد دور ز جاده تو که می کشود	هیچکس چنین رتبه و مقدمه آید
عاف از اینکه هنوز اول جانتا	ز آنکه هر سال فزون قدر تو دار آید
چشم اقبال حدودان ترا کرد بخا	دید به بخت توان روز که پیدار آید
از صفایان اثری هیچ بجز نام بود	گر چه بسیار در آن سرور و لار آید
نه کسی را سه ابا دی کی بود	بر عیت نه کسی زان همه غم آید
کشت تا عدل تو معمار درین مغرور	هر یک خاک از ان غیرت کل آید
از تو کردید بنای کونیش مباد	که بخوبی همه چون خلق و فوار آید
جند اکاش و سس نشان آید	که بنام از لقب خسر و جبار آید
منزلی را که در آن جا که نوران	مسکنی را که در آن خوابگاه آید
هم در آن خاک بسی تاب آید	هم در آن خار بسی تا سردیوار آید
عمر از اثر کردش ایام در آن	جغد در ناله شد و بوم کعبه آید

شد ز معماری عدل چنان آباد
هر یکی از شجرش غیرت طویلا
عشرت آنجا بطبعی ری امده
عوض ناله بوم و بل شب خون
سرور داد کرا ابر کف سحر دلا
رو عید است و بد رکاه توار بنار
کمترین بند که او را بود نیم
تا که گویند که لطف ستم چنان

سراج باب نو گویند که بر کوه سخی
تن اعدای نو گویند که بر دارا

خدیو در حرمش زمان آکنده
شبه کیمی سمان هجلی شاه آکنده
مصابوت چون شورش شاه عالم
اگر بود ز رشک قدر جاه او
خسود جاه او را بود چیزی کرد بل
که داد آتش از رخ و کین نهادن
عطا کرد از بدش سخت جسم و کین
بنام نامی اوزین اقا کرد خوان
زند هر صبح برش چاک دامن
چشم ز آب دم شمشیر

عقاب برش از طیران بسیار
اگر جسم راجحی بود آگاهی
بود شمشیر خون برش از حلقه
بصیرت و شاکم کی با چهره
شبه ناز ماهش بجهان چاره
سپهر اکبرون روخت آینه
تواند دید بارای میسرش دیده
نباشد در زمان او دلی اندوه
نه شما حاکم را در عرش آگاه
سرای قدر خود عالی بنا نهاد
کمین چاکر درگاه او حاجی خزان
به کم وقتی بعون ایزد و اقبال
بیایان برد این دلکش غلزل
رسمی عالی بنا کاجی که هر خوشه
بسی در کسنا نهادند دیده

که آید چون دشتش متعارفگان
صیقلش شد آگاه بی کین استرگان
که در کشورستانی احیا جی شریان
که روی و رای او بس افتاد بمان
اگر ابل نظر از وی میند بمان
که اندر کار او قصر او کین آینه
چو عکس آینه در ظلمت شب صورت
که احرامی سعد اکنون مرگش
که کرد در حاکم معور ز دلای ویران
از و جاوید در ملک صفایان
که آب عدل در دین کفر از صفایان
که افزون باد تا کردش بکوه کوهان
سر و آرنج اگر از بند در پیش رضوان
نیارد در نظر چون رای شده شریان
رغش ملک نقاشان به قصری

بقالی الله چه دلکش کنان است اینک کلام
سزودگر با وجود صورت و مثال دگر
بود عفت که اکبر یا مرصع طاق
مکر از غنچه مشک است خاک خورشید
عیان بکر صفای آب در دریاچه
زرخت بام این عالی بنا را آسمان
سپهر دگر و خورشید دگر است
نشیند شاه چون درین ایوان دامن
کنند از یک یک آینه شمع چادر
بپا دشت که این طاعت آینه اندر
غرض چون تمام این دلکش کلام
خرد پا در میان نهاد گفت از هر یار
بود یارب مبارک این بنا سلطان
راهی اسمش قاسم از اسم بقل قضا با موصوف و بضاعت شاعری
در اصفهان معروف بود و عشت و مین در اشعارش بسیار و نظر بعد اطلاع

بعلوم ادب و قواعد عربیه اساتید سقیمه اش که بی درگشا بوده اشعار بلند
متین و مضامین خاطر پسنددند و تیر بسبار دارد و پوسته بواستیه
کوی و محبت سرا را جناب صدر است تا بیک جایز و صلات و توجه و
از ان سر که قرین افکار و مباحث بوده و بان وسیله کتب معیشت نموده
این چند قصیده از ان در میقیام ثبت افاده

فی الهامیه

چون سحر بر سفر در زین شبیه با	پیش راه آمد گفتارم با دوست
همچو سیاهش طمان دل در بر و چون	همچو مرجانش روان است از رخ کج
بر کل رویش پریشان سنبیل عابد	در دل خویش کل فشان کز مریدم
جریع او مرجان فشان و لعل او کوثر	لو لو اش با قوت خاویر شوق قد
غرقه در انگش رخ نیلی چون یلود	نقشه از آتش بر میان چو بر آتش کبا
گاه یک فذق گرفت اند غبار و گزند	همچو کز خون گشت مرورید او مرجان
هم گرفته زلف از بهر قسم بروی دست	هم فکده چشم از روی چای پرست
که بموی اندر نهضی روی چون نسکین	که ز زلف اندر نمودی چهره چون برآرد
بند اش در شکر آه و نغمه اش در قفا	خنده اش در غنچه ناله غنچه اش در خفا

و زنجیر که بهما را بندان میگرد
 در دشت که هم جبران کا میصال
 با طش عین سوال و طاهرش نکست
 با دوستش که غنا نم میگرفت و که ربا
 کفتم ای سرشته زلف کجاست پنا
 از چه غلطان کرده بر کوه اش لا کون
 بنی از سبلی چه کردی رخی را کجا
 زخم چیست زد که این همه روک چنان
 گفت عالم پنهان است که تو ای چنین
 دل ز من با آن همه لاف و فاشی
 کفتم ای شوخ اصفهان شست من زدی
 این چه فکر نامت است این چه کار ناموا
 ساعر و شوق سحر معقول و زک مستقر
 بعد عمری میروی امروز از اصفهان
 نوحش میروی و جان جهان مرده

و زنجیر که بهما را بندان میگرد
 بر لبش که لغز بر شیطانی که شکست
 شرح نظیرش که بخت ختم بر شمع
 با دلعش که بستم بوسه میزد و کیا
 کفتم ای لب تشنه که رت آب بجا
 و ز چه فتنان کرده بر چه زلف مشکا
 هر شب از ترشش به بینی پرده میخیزد
 کفایت بارت پیرش به جیبش
 پاکش زین آرزو از سر بر کن این هوا
 ترک من کردی که کردی از وطنش
 بخت از رفتن که بزم گفت لا حول و لا
 این چه غم نامست این چه غم ناموا
 ز بزرگ و صحر و شور و فخر خطا
 که از غم آن کس اعتقاد بود
 کس ز خاک پاک کند شرافت و عیان

جمع فضل و کمال موجب لطف و کم
 آسمان قدری که پیش قبه درگاه
 آنکه ممکن نیست در ذات فکر خطا
 آنکه شمشیر و زاری داد بر خور و بر کن
 لطف شامش افسر و بر بند و بر باز
 اخترش زو شادمان و او زخم کمان
 چون بخت آمد دهد خاک سرافراز
 از وفاتش می شود پشم نه پوشان حیر
 تابع امرت در فرمان او امر قدر
 آسمان را صانع آن دوری که او
 آنکه ربوبی خوش عزت بر دوش
 خلق و خوی او شریف و گفتگوی او
 حجت او با وفا و گفت او با
 طبعش پاک و بر خلقش پاک
 نامزد و سابی ما بوس از و در

مصد رجا و جلال و معدن غر و علل
 بهضه خورشید باشد همچو پیش رخسار
 آنکه بر جایت در فکر فلک سیر خطا
 آنکه بختش با پیازی داد و از شاه و کدا
 مهر و شمشیر بند و او در سبیل و در
 بر سرش طغ خدا و ظل او فرمان
 چون بخت آمد کند در دول افکار او
 از تقاضای خون جفا کیشان خا
 بنده حکم صفا مضای او حکم صفا
 اختران را باطل آن سیری که او بود
 آنکه بر خاک درش حسرت
 رسم و رای او صواب جبهه و سحر
 مدحت او با کراف و جنت او با
 دعوتش به دعا و شمشیر پنهان
 لا کف آن قدر کا فاد از ربه و ف

انکه باشد بر سرست دایم هوای حد	وز سرست پرون تو آه و فغان
انکه جز نام تو هر کس را نوبد نه	انکه جز بهر تو هر کس را نوبد نه
کر شد محروم من زین حجت و منت تو	بعض در خفاش کین است و عیب
اولیا نام در دعا گویند ربی سنجید	تا اجابت می کند ایراد عاقلی

اولیا را از دعای پیر با هر ششم	دولت و اقبال و اجل شو
--------------------------------	-----------------------

بیال ای شهر اصفهان بنام علی پادشاه	بفر لطیف نواب اجل شرف عظم
این لدین والدوله معین الملک الملک	عجائب الشان والکوه ملاذ و عالم
وزیری کز جلال و شان نظیرش در جهان	نه در ایران نه در توران نه در ترک و نه در عالم
سرافازی که حکمش را به حکم و عبادت	جوان بخشی که امرش را بود امر قدو ام
چو میل اندر بود چون در جوار می درستی	بخلق اندر بود چون در کواکب عظم
در آزارند از لطیف و عطایش معذرت	بر تمام از دست و بهش خامه عظم
بیدل وجود او نازم که تحت جان عالم	بر در و فقر در مان بدایع فاقه عظم
چو من شخصی زبان آور گوید چون شای او	که چو من از زبان یار زبانی نکند کم
از آن حالی که از تاسید و توفیق خدا کن	دلش از فکر خلق و کار خفا فل نکند کم

که شد هر کوه او قلعه و قلعه کم	یا آسایش خلق صفهان کرد و تیزی
که در خوبی نظیرش نیست در محمود عالم	چنان آبا کرد و دید این کو کشور ز غدا
بجای عام شد شادی که عین عظم	در این کشور را با دی بهرست خلق عظم
بیت عاقل از معشوق و توفیق شمس	چنان شستی انداز که در خلقش کم توانی

که چو راز طره خوابان نه پنی خاطر می درم	در اصفهان ز عدلش شد چنان جمع می
بر او از چار جابجاست که در پیا چارانی نم	پس از آن که اصفهان کو شمس شد

بنای چار باغی شد چو بیله ز یاد تو	حضور صا در کنار زنده رود و از اقبالش
صبر پر صبح کرد و نیشوی تو یک کیم	بنام کرد عالمی چون سپهر آفتاب که در باش
که کو بهجستی در ده پنهان این دان بهم	بکوشش آسمان بنام ده سر سر در باغی
که کسان فلک را سپهر صوب است با سلم	چه سر در آسمانها کرد بر روی زمین با
خدا ایا دور مید از اصفایش چشم بخرم	بنامیزد این خواب بنام شد در جهان عظم
که استن بعینه است مردم کلین م	دم روح القدس دارد نسیم کیم کیم
این آبا و نام آن بنا غیبش ملهم	چو آمد از این آله و له این دلکش بنا

عرض چون شد نام از پیر با هر ششم	عرض چون شد نام از پیر با هر ششم
اکسی با دین آبا در شکست غالم	اکسی با دین آبا در شکست غالم

کشتش کم طالعی شد مانع من فرزندان
 گفت روح خان ز کجاست بگو تا بداند
 کشتم از طالع نباشد مانع شرم حضور
 گفت مشکم تقاضا دید خود را پیش
 کشتش استغفر الله این چه حرف است ای پسر
 که چیست صد هزار اسم نمی بیند نظر
 افق با آسمان شکست میان گرفت
 خان و الامیر بت حاجی بس از خاک گذر
 و چه چه خان آیت فتح و نصرت فاش
 خان فخر رخ که شد در دولت فخره
 ای جو امر و جوان بخت بدنه هر کرد
 این تویی در اصفهان یا انکه جلاله
 بر تو مردم این حال را احاطی دان
 فتنه اندر کج غارت پای در دامن
 ساخت دولت سرایت بر کفزار

اسبها ناخاسته بخشیده بایزین زین
 پاسب کما طالعی بر جوی چو پاسب
 میکند از لطف جان محروم و منجوبم
 تا نکرد و باعث شرم حضور از آن این
 نشسته را کی میتوان مانع شد از معین
 از جمال انکه باشد دولت شهر را این
 رتبه اش عالی رتبت از عید کی دین
 آرزوی خاک بوس در کشت خاک جان
 و چه چه خان الطاف بر دشتش پادشاهان
 اصفهان خلد برین و اصفهانی جان
 آسمان خاک درت را سر علیان
 این تویی در اصفهان یا انکه در خام کنین
 شکر که کان کان کردید مردم رفقین
 تا در آردی تو دست معدت در آیدین
 خلوت جت بنایت غیرت خلد برین

هر که دست از تو شد دیگر میگرد و سپهر
 فیض عامت بنویان را راستان پوشتین
 کس نیاید در همه عالم را مثل چنین
 زاده اند آنرا سترون شده اند این
 ای که باشد محبت را حاتم طایرین
 صد چو بچی ریزه خوار و صد چو حاتم چنین
 تا اثر است از نمد لصب و غرت درین
 من دعا بگویم و حصار مهابتین
 دوستان را سمنه لصب و غرتین

هر که آزاد از تو شد دیگر میگرد و سپهر
 لطف خاصیت دوستداران را پوشتین
 فریادها که احزان سعد را باشد و جان
 اعمات سفلی و آبی علوی تا تو را
 ای که باشد خدمت را معشایان
 خوان احسان را و فرزند خود را
 تا نشان است از نمد غزل و غرت درین
 پیش ازین تصدیع توان داد و این
 دشمنان را سمنه غزل و غرت باران

دشمنان را سمنه غزل و غرت باران
 دوست را حیطه عیش و نظر کنین

سرحدی سمش قاجار علی و عیسی اقا بابا در سرحد چار محال اصفهان کنین
 داشته و پسته بوسیده ز رعیت اکتساب معیشت میکرده مردی مکش و دان
 طلبی لسان بود در انواع شهر قدرتی داشت قضا بد و مثنوی بسیار در مدح
 صدارت مدار گفته و نواز نشات کثیره از آن سرکار دیده که مذهب این استینه

بجز این کبوتر اقصیه که نسبت به یار فضایش به مقتضی رود و بنظر رسیده اند اینجا که
از و در مقام ۲۱۱ اقصیه است افتاد

سحر که شمع غریب نیلی خانی	جهان گرفت چو شمع شسته آفاق
زاوج صف متعش کسود و پشانی	بطوف قصر خدیو زمانه تظان
مرا که شب همه شب مردم دودیده	چو چشم عاشق سپید در شب افان
کمی ستاره فشانده برین کون توده	کمی ستاره شمردی ازین بند رواق
شبی دراز تر از لعل پر خم معشوق	شبی دراز تر از روز در خم عشاق
من از زلزله طالع خویش جزده مار	که چاره اش نه رزاقی شود نه آزار
چو کم نموده طریقی که ناله من مادی	چو ناله غریبی که ناله من واقع
کمی فراق غریبی که از معاش	ز سر گذشت مرا آب دیده پاوق
کمی شامت خشم دوروی ازرق چشم	کمی طاعت اخوان خاین رزاق
برین و تیره شب رتا بروز آمد	بخت تیره همی داشتیم شور شوق
که خواب غفلت صبح ز تو شکر	شکست خور در شاه منام خیار
چو افتاب که احوال دزد پرستان	چو پا دشت که آید که ای رابوق
منو در سر بالین من قدم رخنه	رفیق مشفق دیرینه از ره اشفاق

چه گفت گفت حرامی منظر جفا و تم	چه گفت گفت که ای مصدر و فاق
بجواب غفلت حرام چو رفته جز	قدم که از بره به لب سون و آفاق
شعاع نیر غلظت جهان گرفت و ست	زنو ز طور منور حدایق واحد اق
این دولت و دین نظام مت و یک	خدا ایکن کیمین و همین بهشت حق
سپهر مرتبه حاجی سین خان که نوا	بفر دولت او بافت خو حجاز و عراق
همین نه ملک عراق است از روی آفاق	که است در کف جنتش همه آفاق
بشان اوست مسلم حایه اوست	بفشن اوست کرم مکارم خلاص
صدر و روی زمین بهند و والا اصل	ملوک دور زمان بالعتی و الاشرق
دعای او کیمین در ارفع الایدی	رضای او همه جویند خاضع الاق
زهی وجو در شرف حجت و حقیقت	زهی جناب میغت بعل حکم طاق
کف نوال تو باشت کفیل کنان	اگر چه نیست بغیر خدا کسی رزاق
رخا ز کل شکفته و ز هوا کلاب حکله	اگر کس نه شمیم غفلت استنق
ز بر و بحر جهان رو باستان کرد	که بر و بحر جهان رو دار و استغراق
بنام است نوا این تر از تو نوبنی	نه در عراق همین بلکه در عراق
اگر ز هر چه دسر و اسوال کنی	که حق کینت برزگی که تا کنی احقاق

جواب حقیقت آنکه در شما هر
 سینه ام که گشتی بخت و مقام
 مثال خویش نمودی رقم بدست
 بر نه بر صفت بسیج حق تو کنون
 کنون رعیت و کاسب همه بدست
 همین مثال منی که اعتبار نیست
 مرا که طبع روان است و خالی از عقیده
 عروس چند که مشغی اند از زیور
 شمار نصف صدق است و مثال او
 کسی ندیده ندیده کرده کرم
 ز قید بندگی این و آن کن از آدم
 شد مریخ رویشهای این و آن کس
 بنام اول قبر و فساد او محتاج
 فقیه ام چو شمشیر که در فواید
 رسیده وقت دعا سر صدی دعا

مطابق است با سمت زوئی است
 مدار این حسام از کعبه اوراق
 چو سیم و در بند سی بقیه اوراق
 ز کیک که همه مرغان شاخسار باق
 بدو بستند قرین درت او در باق
 همین من این هم میانه رستاق
 مرا که شعر صبیح است و خالی از غنائق
 روان ز خلوت خاطر بود و باق
 روا بود که نصف ق کنی تمام صدق
 حریفه ایش بخت را که در طبع باق
 غلام سپهرم و مداح لازم غنائق
 شد مریخ رویشهای این و آن کس
 بر نور بارین و شمار او مشتاق
 فزیده که چو بسج المانی آفاق
 که بگذرد یکی دم ز فوق بسج باق

همیشه تا نیکو باشد این دورا دورا	همیشه تا سخن از رخ باشد و شیرین
شکر شکر شود و مرعد و زلزله	کنه بکام صد بخت شکر کاش

همیشه با و مطیع تو کرد و شکر کن	تو می چنانکه مطیع شست آفاق
---------------------------------	----------------------------

سایل با قاجا فی مشهور و باین لقب در اسننه و افواه مذکور است اما و اجدادش
 گوید در قریه قیرکار زری که از اغسال شیراز است بعزت حکمرانی سرافراز بوده اند و
 نیز در مدتی در آنجا منصب مریور کار مر و ا بوده و دست طبعی از و بلا خطه مریور مر و ا
 میشود گویند در هیچ جناب صدارت باب قضا بدستیار کشته و نواز شایسته را و قیام

فی قصیده

خیر جز از جهان نمی شنم	جز جفا از آسمان نمی شنم
وز مصایب امان نمی شنم	از نوا یب کران نمی شنم
بزدل خود نشان نمی شنم	پس هر جا که ناوک نشنم
خویش را دور از آن نمی شنم	هر کجا در زمانه درد و غمی است
اینگه از غم امان نمی شنم	نه غم خویش باشد و نه غم
کاین و آن زین و آن نمی شنم	غم من پیش ازین حبست

غزت دوستان نمی گزیم	خواری دشمنان نمی پیم
در جهان هیچ غیر خون جگر	مردمان را بخوان نمی پیم
همکس را بخوان و هر امروز	سیرالاجان نمی پیم
نه بر پوسین که مردم را	پوست بر اسخوان نمی پیم
در بهاران ز سر و مهری دهر	غیر طبع خزان نمی پیم
در چمن ز ستر ز با بهار	سروین را چان نمی پیم
بر سر سپهر و بن مژوی را	در چمن پریشان نمی پیم
ببینی را ز ذوق در کاشن	بر کلی نعمت خوان نمی پیم
ز ابرینان مکت ز اچان	غیر برق میان نمی پیم
زین حوادث کنون بیا من	بخیر آن استنای نمی پیم
در که آن که بر زمین درش	جز سر سپهر و ران نمی پیم
در که آنکه پاسبانش را	جز زحل پیکران نمی پیم
در که آنکه عینه اوجانی	با امان تو امان نمی پیم
در که آنکه خلق عالم را	مجان عینه آن نمی پیم
آنکه شه را این و معتقد می	سپه او این زمان نمی پیم

بارگاه لفظ دولت شاه	که کش از کبان نمی پیم
سپهر باری که مردود را	غیر او مرزبان نمی پیم
با کف درفشان او کانا	حاصل کعبه و کان نمی پیم
پیش کوه شکوگیش	سپح کوهی کران نمی پیم
بخیر کوان نوال او امروز	خلق را میمان نمی پیم
میسمان آذینش را	غیر او میزبان نمی پیم
ای بزرگی که از بلند می قدر	جز بچرخ مکان نمی پیم
پست ز پای سپهر برزا	ذوق از من قدران نمی پیم
در زمان تو در عالمک	که کش از جان نمی پیم
سپح تن را از حق قدر	حسته و نا توان نمی پیم
بیت یکدل که از عطای می	خرم و شادمان نمی پیم
هست ایام دولت توئی	که دینش و ان نمی پیم
بیت بکران دولتی امروز	که تو را ز بران نمی پیم
در دراز سیاست تو گون	کار با کاروان نمی پیم
کرک در پاس گلستان	کم ز کلب شمشان نمی پیم

در زمان تو در زمانه ز ظلم	تا بجهی نشان می بنهم
که ز سیمین بران نشیندل	جو بر بر عا شقان می بنهم
جز دعای تو خلق عالم را	سختی بر زبان می بنهم
با دجست جان و رایت	هر نا چون جان می بنهم

عمر تو با دوزبان سالم

سود تا چون زبان می بنهم

شوق با قاعلی عسکر موسوم و از ادش آنچه معلوم آن است که بغل خایست
مستول و از او به فاعت معزول است آبا و اجدادش در اصفهان میکنند
و مکان داشتند و اکنون در دارالعلم شیراز با باب مجتبی و شاد
کاهی از اوقات غزلی می سراید این قصیده را در مدح سرکار شمس الوزرا
و بدرالامنا کشف الاحم صدر عظم معروض داشته و نواز شاکیر پادشاه

فی قصیده

در آمد شبی از درم ناگهان	مه مهر بانی چو سرو روان
ببالای دل مردون	بسیام غم جان سپرد جان
بعد غیرت قد سر و چمن	برخ افعال کاکستان

خم زلف او بر بنا کوشا	چو سبک که بر کمر بوسایان
ز قد چو سر پوش جنب نارون	ز لعل لبش مفضل بازوان
چنان ناخت عصف ملک و لم	که برخوان یغادر و در کمان
رخنی دیدم از وی در آن شب	خو فزنده رازمه آسمان
بد و گفتم ای مایه زندگی	بد و گفتم ای رحمت جسم جان
هنادم بیایش سر و شستن	ز دم بوسه بر پای او بران
دیدی که اجازت بیزم آورم	معی دست پرورد و پریشان
تو جانی که باشی مرا در کنار	بناست چراغش می دران
بدج خداوند کاری گشت	بفضل چو سرافخا رجهان
نو کردی ترکیب سانس و شاد	مرا سازد از جرعه تر جان
فکند جای که می که غائب بود	بفرق کعبین و جبین سایان
محمد حسن خان که در پیش	بود غیرت و درک در باکان
خداوند کاری که کیسان بود	بر فکرش اشک رویمان
بنده آقایی که تنه مهر	نمایه بر رای او فزده سان
سخت پیسته که عطا می بخش	بناست کسی را غم آبران

کیمیستی بستی نمایان شود	بهر جا که لطفش شود باغبان
بود در که او محسن پناه	بود استانش مکان مان
نظام جهان که بخت و بخت	دیده کلک او اسطفا جهان
ترا طبع را دست و دست خداد	ترا زاری پرست و بخت جان
ز جود کشت بهره در خاص عالم	سرافراز دولت این وان
نخی کشت مغس ز جود کشت	توانست از دست نمان توان
باطراف عالم غطای تورا	بود کاروان از بی کاروان
بود دولت و عمر پانیده است	بباری که اورا نباشد خزان
روا باشد از می ز جود کشت	اگر از دل بجز خیر و دهان
زمانی نیم غافل از بندگی	اگر ره ندرم در آن آستان
بغیر از مدحیت گویم سخن	بود تاربان من اندر دمان
توان گفتن از صد یکی مح تو	شود که وجودم سر اسر ز بان
دعای تو گویم بستم سحر	سانی تو خوانم بر و بر و بان
بگو شایق این که وقت دعا	که باشد دعا را اثر از بان
بهر دستا می سخن خوشی	دعای تو خوش تر از بان

کمان آید شد قریب یقین	یقین آید شد بسا کمان
بفرمان روانی و فرمان دمی	
همی جاودان باشی از جهان	
طعن شرح احوالش در باب اول مرقوم است این مصبده از مقام آقا	
فی اقطار	
بعده خسرو انجم سپاه آستان	که هند وی در شمس طلعت واقفان
شبه کیمیستان محلی شاه انکه انش	کشد از باد سر خاک و کند در حاکم
شمنشای که کمر جاکری از کمر کشید	بر بست تاج از خاقان بنو کتب باج
بمطع و بند محکوم و غلام و جاکش آمد	سه بعد و چهار صد و شصت و هجده
غلام جان فشان او پس آن خاک و کشتان	که تا خواند شراب و کیمیا از کشتان
حیات و صافی و شیرینی از خاک کشتان	زلزال خضر و آب و زمر و سر حیمه کشتان
از و سبز و از و آباد از و خوشدل از و خوش	ده و شهر و صحر و منعم و سالار و فرمان
چو بندش نروده ده دیده بود از و در و خوش	بیا و از آب کاشش رفقه دیدان کشتان
مقرر ساحت ثابت انتخابان ندی اول	هر از آن پله بالا تر هزاران پای حکم تر
زهی حکمت که لب از در و ماه آن کشتان	که حیران سالها ماند کاشش عقل و نور

زنی بندی که بندی از زمین را پای
و یا بندی بود بر کردن که در کشت
عرض چون بسته شد آن حکیم یا کفشی
زین کشتی کشتی نه افکاک را نگر

رقم زد کلک طلعت از برای خطبش
زنو این ته محکم شد به اسکن در دیگر

طرب اسم سر نفیس اقا محمد رفیع حلف الصدق ریح خان مرود
خفک است پس از وفات والد ماجد چندی حکومت آنجا مأمور و مبرور
اکنون نیز در آنجا عزیز و مکرم است زیاده از او اش اطلاعی نیست قضایه عدیده در
مدح نواب وزارت امساب همراهم اگر ممد عظم منظم صاحبه افضله

فی قصیده

بدل دارم ز کجرفاری خرج جفا
بودی و اموثم بغم و هم در غم
مستوش خاطر می دارم غم عالم در غم
بود عمری که منت میباید بخرج جفا
بستر چون که دارم سر که از خنیا
سین برستی طالع که در آینه چینی
نمان دردی که نشناستم نه از پای
شکر کس می نوشتم چو ساقی شام
پیش سینه دارم در و نه و نه
لبی خنک ورنی زرد و سرشکی چینی
زاندهم بود با این ز تشویشم بود
کشد ابرو برویم شمع و مژگانم

فلک پوشیده در آینه و من
نه روی یاریم از خشت نه اندامی
بغیر آنکه آرم در کاه که می باشد
وزیر عظم و امجد فلک قدری گشت
حسین اسم حسن رسم آنکه باشد
محمد خلق و موسی دست و عید و دریا
این الدین والد وله معز العز و شو
جفا نداری که در عهدش که را بر زبان
بجو و کان اگر کاه حیت طعش
عطا از ابرو باران خواص حید پیمان
نویسان آسمان شوکت که افکند از پشت
صلای شعله عدست ز فطرت آواره
نویا مصدر عدالت را تو منسج خا
برودت مفصل کرد و در آب و کتری
کریه چون تو در میدان بنی پای جلا
کنم چون خجسته من در خجسته این آینه سکر
من و این خضم کین پرور دارم چاره دیگر
ز رخت پایش صد بار از فلک بر
جهان عدل را با ناسپهر فقر را جو
مطاف اهل عروادی پناه خلق کشته
وزیدون فال و فتح زح سکنه در غنچه
معین الملک و المله جهان را و نه
نه نام عدل نو شروان نه خوف و شج
نه پند آقیامت کس نیاید و هم
زوریا در معدن ز زرکان لعل از فک
کنده سطوت در کردن شیر فلک حنر
رسیده تا بهر وادی قاده نابود
سخاوت را تو می بسج عدالت
عرض را منع و نایب اگر امر نواز جو
رسم و سطوت رسم نیم و ملکوت نور

مکرد و سنج رخصت کرد و فنی که در
برت بپنم و در تقصیر و برخاک در
کنودی تا زهم دفر کرمی تا فم کرم
نیز و شکین چین رون باز ارجان
غز و کوس بگو نیت کبر و غلام
نه آسان است لاف هسری تا کوس
غرض مستغنی الوصفی بهر وصفی که کوس
راضا مان سوی شیراز چون غفلان
به بودی تیار و روی کر کارم باشد
درین دولت نامورم تا کوبلک شمشیر
زبانم متعترف بر عجز می باشد چو درو
چوب باد اسبه زور عدوی لوت و دم

و نیت بخت و دولت جاودان باشد

فلک کردان و مهابال درین جهان

خجسته جوی خون جایش فرما بخت
جلال و جهم سپهر خم موج دار اخیر
دهر چرخ از حنبت قدم شکست بر قدم
بروی صفحه تار و زنونک کلک غنچه
ز ایران تا دهنک و نه و غنچه کالنج
نشانیدار نیلما سخن گفتن کشته
وزارت بر تو ختم آمد رسالت حق تعالی
ز زین معدن بستی سراسر فارس را
چو از صد قدم ترا چاکر چو از لطم تو بهر
بنظم و نثر بپوشته ز امواج و مدح و شکر
حمانا برد عاظم سخن سازم بود و شکر
ز شب تا نام می باشد نشان تهنیت

عاریش امش آقا با بحرف پاره قری مقترف و بضاعت شاعری

مصف بوده بافت بضاعت استغای طبع و فاعلی داشته بوسلیه
مداحی جناب صدارت مآب نظام الدوله السلطانی و قوام السلطه
اسحاق قاضی همواره مناد و الماش حاصل بوده این چند مصتبه از و نوشته

فی القصیده

ای که درش همه راجان و بجا خا بنا	صفت مطبوع تر از جان که بگویم بی
مائی یوسف مصرند اگر ماهو شان	بودار حسن تر از یوسف مصری ثانی
عمر ناپست دوتا کرده کلک به جهان	که رساند لب دوم تو مکر میانی
هم چو پاد تو آرم تو ای دوتیاه	ز آنکه همدرد من هسته و هم درمانی
با تو که حال دل زار بدین کندی	شب ز آشفتگی و روز ز بی سامانی
کشتی عمر مرا صحر حجب از بخدا	رود در بحر هلاکت کند طوفانی
با خرد دوش کفتم که بمن راست بگو	ایکه داناشده از لطف تو بزدانی
از کجا یافته این نوز و صنیعیا خورشید	که کند روی زمین را زینس یوزنی
گفت این رتبه از آن بافت که از روی	سود بر صفت دم و الا که می بیانی
زان بزرگی که بود هر خلق عالم	آن امیری که ندارد بجا بوی ثانی
سروستان جبا غنچه باغ دولت	اخر برج سرف مهر سپهر خانی

انکه از روشنی رای کند خورشیدی
 انکه میزید اگر بدر میسرش کوی
 بنست جاده و جلاش بکاف و نیم
 پور عمر آن بود و نیزه آن ارچه
 جوشن از آن کند در تن خود دروز
 باشکوه که مشیت بعینه بود
 بس او کار رسا بس بجا آمد
 جز دل جعد که ویران پی ویرانه بود
 خاستم شرح کنم خست و جانش خلق
 با در اساسه بر پای می یاریست
 حیف باشد که درین دولت غنی باشد
 با وجودی که کس از خیر علماست
 ناست و روز بود کار گذار عالم
 انکه از مرتبه و جاده کند کبوانی
 انکه می شاید اگر جان جهان خوانی
 که بود در او غسل ملک در بانی
 در که رزم کند بهیچ عاصی
 که بود جوشن او مرتضی ز دانی
 شکست سحر می و داد و ده قانی
 که کند در کک کرسنه کله را چانی
 و اندرین عهد بکینی بود ویرانی
 خردم گفت مر آن نکته که می توانی
 بجز بهم توانی بس بکجانی
 که زان چو منی از عرق پشانی
 نکته کس چو من دل شای افغانی
 نایکی تیره بود و آن دگری نورانی

باجاب نوپوش خورشیدی

روز اعدای دایم چو شب ظلمانی

ایضا

تبارک الله از آن افاب حال
 سر من و دستم آن کفار غریبی
 تو ای صبا به لای آرام من بگوین
 بپا که بنویسم تمام تار و
 نوی که روی تو آمد هیچ خوبی بر
 ز رشک زلف تو در باغ سبکین
 کفنه اندر آتش سپید بر کنده
 تصور دست را کند موی میان
 بیای سر و سینه بر خرام تو تمشاد
 غرض زهر تو ام میت این قدر حقا
 که بزم من کنی روشن از زین عذار
 کنم شکایت تو پیش داور عادل
 سپهر مرتبه حاجی حسن خان بود
 بجنب قلم خودش چو قطره سحاب
 چو او به هر نباشد که نموده
 که در حال ندارد چو افاب حال
 دل من و غم نامهر می سکین خال
 کشم و افق تو نایک باز روی حاصل
 تنی ز خواب و ز خون دست مال
 نوی که ابرویت آمد بچرخ حسن مال
 بود همیشه بر آشفته و پریشان حال
 و یار روی تو سپید شد نه زغال
 خرد که هر نفسی کرد صد خیال محال
 بود در مویه چو موی و بود ز ناله چال
 قسم بذات خدای کفایت حال
 بجام من کنی کربش بی اثر حاصل
 که لطف اوست روانش تو قدر قبول
 به پیش بسند جلاش کون کیمتال
 به پیش کوه شکوشت چو خردم تیغ خال
 چو او بکاک نباشد کسی لهذا اقبال

به کجای شجر ملک در روی
 زینش ریشه کین را زینت دشمن
 که ابدل که زاندا که پیش کنج
 سست پل دمان را زینت او دین
 بیج سپهری ای قاع علیا
 تو آن بریغ مثالی که خامه تقدیر
 تو می که صدر نشینان عالم ملکوت
 تو می که عرصه جاست و بیج
 تو می که یک شبه جو از نیا سپاه
 به نیم حلقه کنی از بارک بران
 همیشه تا که بود سعد و کس از انجم
 من از کجا و شای جان تو از کجا

بود ستاره اجاب بویخ

قد ستاره اعدای تو قبال

ص اسمش محمد این یک مولدش در ولایت لرستان است

مردار که صفهان تو و منا یافته چندی بغزم سببستان
 رفته آخر الامر عود با صفهان نمود مردی با قید و لا ابالی و از رستخیز
 خالی بود در قفس حبسیده که با طبع روشنی داشت و در تبسبان
 متقدین شعر می گفت از سر کار جدالت به اردشیر معظم صدر عظم ملکات
 نواز شاست و بهره ما یافته قضای بسیار در مدح آن سرکار گفته این دو قصیده است

فی القصیده

ای بر شک از باد که کون اعلیٰ بود	ای بناب از غنبرین بسبیل بوناب
مست ملابا در هجرت باشد خفا	سینه ام از آه و دل از آتش خیم
دور از رویت مرا شد جان خفته	دور از گویت مرا دل شد چو آب
گاه بیا و خدمت بر سر و نام چون	گاه بیا و خدمت بر لاله کرم چون
کردن جان را نسیم که بوی تو جان	پای دل را طره زلفین تو حکم طاب
جان و دل بر دم گرفت که غایب	غمره نیامی آن چشم است نخاب
مهر نو در سر دلی جا کرده از سر و جان	همچو شوق خدمت است بار و جان
خان کسری رای هم فغان فرج	آستین طین موبدید و نوید کامیاب
انکه بجز جو در امان باشد چو خسته	و انکه چرخ بدل را باشد چو شوق آفتاب

تا به من بخت گشته است شکر این	ز اینی به پوزند تجیر بر شران عاب
شایخ باغ کام دل ز تمشیل زده	دیو جان خضم شده راستوشن این
قد طبعت بد سکا لان را بود	لطف خلقت نیکو انان بود
چربین خاشاکه چن زانده خضم	کی شود شوریده از شش بر ذباب
خضم را در دل هزار جان که اراغ	کاه کین چون قدر تو کیر و التباب
با خلقت میت جرقه لاجل طبع	با وفات میت جرقه موافق
نشدی در خور جلالت را خضا عجب	کی گشت از جیل اهریمن لیسان عجب
نارستادی خاطر شکفته چون کزانه	لاله سان دست از اندیش این
سرنه چاندت ز نبات قدر در وقت	رو کرد از عتق ز فاش صفا در شب
خاک را با خرم خرم تو شاد کجا خرم	با در ابا غم تو زنده کجا لاف در شب
با سینه قدر تو عطف بهم بایست	با سوار غم تو تقدیر باشد عجب
مست با عدل تو محمد زینت بود	مست با قدر تو باطل شکست او عجب
تا کبیتی سایه کسری همای عدل	استبان کجنگ میا خجسته عجب
نقطه و پاجه عرف صحت دزل	راستی بلوغ هستی نقش این
و قهره از ابر حسان تو خان کم	احسری از منصب جود تو عجب

این از پنج خار فقر سبک دادم	احسری از منصب جود تو عجب
دریم شرم از بین در فشان	در خوی رشک از بسیار سیم
کر شود پنج اصل را هست بکره	وارم امید را در در ترض اضطر
از عطا آبا و کردی ای بسا و رانما	کر عمارت میکنی منم دلی دارم
بر دست و کرد کس در جهان کجاست	در برت رجبت کس در جهان کجاست
تا نباشد چون بد خشی لعل لقیفته	تا نباشد چون بیانا فرع هر فخره
<p>با در کام بد اندیش است از شکست</p> <p>با در جام مکنو خوان است از شادی</p>	

ف نام منیش میرزا محمد سعید مولد شریفش در قصبه اردستان
 و نشو و نماده و تربیت یافته در اسپطنه اصفهان است و والد ماجدش
 قصبه مزبور به حضرت حکومت و بن شهادت و خطورت بوده بعزت
 تمام که زان کرده اکنون نیز مشا را به اجل اعیان سنی البیان و غیر
 سادات رفیع الدرجات آنجا است بجا معیت کمال معروف
 و به پسندیدگی حالات بن الناس موهوبت در فنون و فنای
 خاصه در طبعی و ریاضی استامی نام نموده و بهره تمام یافته در مریضی

بترعمو ما و در فن مستبده کوه صفا از محول شعری عهد و اصول بقای
عصر است مضایق مین مرغوب و قطعات ربکین خوب در معجنا
جلالت انساب وزیر اکرم اتم صده اعظم بسیار گفته و نواز است
بنایات یافته این چند مستبده از ایشان دیده و در مقام مبتدیان

فی القیاده

هر که را بر در نظام المذوکه کشید	این از کردون شوکس جایمان
آسمان یک خوشه دارد در کف دست	خوشه چنارد بسان خوشه چنارد
هر که خواند قبه ضرر جلاش را هر	بست همه دوشی هضری روز من
خضم او طفلی است پادشاه در پند	آسمان شیرش پستان سرین
تا قیامت هر که با مهر وی انداخت	ترتیش عطر و عطر بوی لادن
آن نه مهر و این نه کردون کشش	رغفرانی جلوه در حیرت و ماه من
آنچه کلین میباید اندر مه اردی	نوک خار مجر ش در ماه بهمن
بست یزوی او با قوت کرد حلق	مخمر موسی کسی بست بوزن میده
بر کف هر تیره روزی در شب بخت	پرنو جو دوش هزاران شمع روشن
دست ما و دامن پستان او دایا	زاکمه خود که میرفت وز بخت من

جستنی جای فلک در کعبه او	کلفتی را جای بر کرکس کعبه من
دوست دارم ساقی دوران که درم	جام غم بپوشد لب من دست دشمن
تا صلا در داده عدل او پادشاه	جان پادشاه پضا بر من میده
کریمت صبح زانده هری خوش خلق	نارک او را شکست از من بوسه
تا بر آرم که هر جوش مرا بر دست	خازن مضمون خوش مضاجح من
از مهر کردن کن مهر تو مقصود	برق صافی دلاان حفظ تو خوش
جان دم جروح هفت کز بهر پند	فی المثل عیبی مریم نار و سوز من
زینت یابد اگر از آفتاب رانی	رزد و بپوشد آن کانا که آینه من
کی تواند شد جنوش از شد با دشت	این چراغ دولت کس عدل رعیت
طوفان دلت خواهی اردر کردون	با همه کردون که از عجز کردون میده
شاید از بار تو بایم زاکمه گاهی روکا	مور را در بارگاه جم نشین میده
صاحب بسیار و بخت در سنگج دغم	کله بر صفت پرواز کاشن میده
سنگه میخواید طبعم سکر می باید بکام	چون کبوتر کرد و فونیم از زن میده
غله بیسی را برون آور ز دام انکه	عقده را از باد نو روزی شکفتن میده
تا بکاشن دنجوشی را جای بخت	تا بکاشن حسته را در دهر سکن میده

نیکو منت باد انکس سرور در این باغ

بد سگالت انکه در پیش جاکبج منید

حمدی اسمش مهدی یک از ایل شافعی بوده و معنی با وفا و خا
از شفاق و رفیق شاعری طبع قادی داشته گویند در شرب مایه و
ایستاد و ساد و اصراری زیاده داشته و بان سبب پخته جاش
آب ز پر و کبسه اش از رخالی بوده اللهم جاوز عن اسائه با حاکم القیم
و عفر انک العظیم نظر بد لایقیدی ولی مبالا تا از اشعارش بجز خضه
و غزل چیزی در میان نمانده و ضایده عذیده در روح نواب صدارت بآ
معروض داشته و صلات کونا کون و نواز شایب با نهایت دیده
این صید از و بنظر رسیده بتافا و در سه در در اسطره اصفین
و داغ جان **فی بعضیه** و در و د جهان

دیش رضا قضا عالم	شکر زکات را حنیم
دوبوسی شد اسکا را	از دست رب و خاتم جم
یکبار ه سباه هند دریا	بر قصد سپاه آدم اجم
بر کنج پراز لاهی پسخ	ز حلقه حبه سپهر اقم

افشته شد طلعت شب

ناکه ز کین کسبه خورشید

بگرفت ممالک جهان

خان دوران حسین کاه

ای انکه زبان صد چوچان

مادم زدی از کلام حجاب

از شک کف کمر قش

در پیش غم بیم عطایب

وز حسرت بزم جان فشان

از معدلت تو کرک کش

حسرم تو ز ما در نا

سلطان جلال حمت را

زلف و رخ شایه اقبال

دینار مه و درت خورشید

بیزت چو لکاه ز کین

هر علم سپاه جم

بیع از پی فتح ملک عالم

چون نام خدا یگان اکرم

سالار جهان امیر اعظم

در وصف فصاحت تو انکم

کس از دم عبوی نزدیم

در خاک سینه خاتم

بیم منت چنانکه نزدیم غم

پرخون شد چشم ساعده جم

چون پیش ز کرک میکندم

زان گونه که از منیج میم

ملک و سپه آدم تو عالم

برایت شخص نیست پرجم

از سخن نجیبت دو درم

صفها زده روز رزم بهم

ز امطار سحاب جو غمت	نه مرز غم سپهر غم
تا بوسه زنده بر آستان	زان روسته و آستان
بر فرق نماده مهرش منیر	از مهر تو زد چو سپهر غم
بر پایه اولین حضرت	کس آمد به جو غمش اعظم
فلک ز سده چو سلم چرخ	بر هم نهاد بر سر غم
در شکوه عطا و عفت	ای عدل و سخا را غم
ظلم است نه عدل عدل کوی	بخل است نه وجود و حاتم
تا تن بود از روان توانا	تا دل بود از نشاء طغرم

با دامن دشمنانت بی جان

تا دامن دوستانت بگرم

مایل طبعش کعبه حجاب بسیار مایل و اغلب اوقات با طیل آید و
 قلمی بوده همش شیخ رحیم و در دار السلطنه اصفهان ساکن و مقیم بوده و طبعش
 داشته و خط شکسته را در بدایت سن پاکیزه می نوشت که گویا خود را
 در ویش حجه را بجای گفته و در خط نموده خطش نتایج خنچه از آن پس
 مطلقا نوشتن نتوانست چو سه بوسه مداحی و در بعه و صفای دستور

در خط غیر تغییر

اعظم و وزیر اکرم نواب والا جناب صدر است انساب که ز این
 و روزی میخیزد این دو صفت به از و در این کتاب در مقام افتاد

فی بعضی

آسمان کرم ای انکه زخو	همچو ابرت کف کوهر بار
دم بوصف تو زدن آستان	کشتن مدح تو بس مشهور
حامت خوانم از است	معنی که گویم از است عار
مثل صد حاتم معنی بود	کس ترین بنده و خد نکار
کوه کوه زر و سیمت نظر	آن کم از درم و این دینار
از پی دادن ناست کمال	بجوی کف ام صد لباس
چو سعادت بود در غار	چو خلاوت بود در گهوار
نان کم و نان خور تر قوت	جامه کم جامه درم سپار
جنس در خانه نیک و بیار	نقد در کسبه نیک و بیار
جمله اطفال برخت لعبت	که غذا از زنده چهار است
دانه نیت بر کارم و تن	دل ز غم خون شده در آستان
با نسی دستی و ضعف سری	این همه بار بر دوشم بار

چو کند مایل مسکینان	که بسکت مایه و سبکین گزین
جز در دست پادری نگذارم	ز آنکه لطف تو بمن سرشار
که بجز آب است مرا بخت	دیده لطف تو چون بهشت
است بپوشیده دل از غم	این دعا یم بر زبان گزراست

که کند کشت بکشت دوران
بروش تا فلک دوار

دیده ام بسیار دلبر زادی و از پری	نآدمی و از پری کی دیدم می آن دلبری
حکم کن است توانی ای شه جهان	جز تو کس قابل که بشیند بختی
از متاع حسن خود که در آری بهج	جان کف بسته ده آقا مستی
بگذری که جاست جانم ز روی کند	برهن از بستی بت زهر آردی
ابر ویت با نیز مرا کناست در جبهی	رگ چیت آفت جانم ز غم آردی
کیف خالی مانده چار هنرم از چهر	دل زنا لب ز افغان چشم و از غم آردی
کریم از بخت به بخویاز جور و رکار	از بخای یار عالم با چرخ چیری
که کند غم بآب دیده این خاکی بنا	که زند آتش بجای غم این تل ختری
چون بودم کس که کبر و دامن از این	آسمان در شیوه پیدا دامن شدی

چند با شرم روز و شب در آتش نشان	مهرم از جور دوران پیش و اور داوی
داور دوران نظم اله و له شکر گوشت	قابل طبل و لوا و کشت و نای و شکی
خان خان حکم فرمای جان حاجی	آنکه دار دست دارا دولت کنی
آنکه آمد تا جهان در زبانش زبیرم	میکند گردون نه گردونه خنجر خری
آنکه از ایام خردی کرده چون شیر	هم عدالت سیاه و خنجر خری
حاجی هست ملک طیب سلیمان	آن محیط عدل و حکمت معذل انبی
با چنین فرمان روان از پیش کجاست	حکم را بنش غلامی سرورنش جای
افکنم خود را اینجا ک راه و با بند	دزدان بر دارم آن آقا خاوی
سر بلندم ساز و خنجر بر غم دگر	داد من کبر و ز گردون از عدالتی
گویم از نو مطلق مایل چو در شاه	کوهری هرگز نبغاده بدست جهری
ای ترا زنده تا رگ کلاه سرور	ز آن خداوند جهان بر و درانی
کست عاقل چون کامل ز فکر کبر و	بایدت زین پس دامن دعا و
تا بود کردش این گردون با کبر و	تا بود باقی بدوران ملت معنری

دشمنش مبتلای غم ز رحمت طهر

دشمنش شادمان بهشتی

مطرب المدعو عبد جعفر از شرای دارالمسلم شیراز گوید در شاعری تازه
خیال است اما صاحب طبع خوب است این مصیده را در ملاحظه نویسنده

فی قصیده

بچه الله که باز آمد بهار و شد چمن تازه	جهان را با کاستان باز شد چمن تازه
سحاب نو بهاری ریخته در عدل تازه	صبا آمد صجاری چمن شکسته تازه
بغچه چو جعد کیسوی شیرین شده	تقایق کشته چون دایع درون کنگره تازه
چو دامن بر چمن بگریست چشم بر آردی	که شد چون روی عذرا صفحہ روی تازه
ز لجنای صبا باز آید بوسه دین تازه	بر سو بوسف کل را دیده چمن تازه
دم روح القدس که صبا بنو چو	چو مریم سوسن از آوده طلی در چمن تازه
بیای کل ابله لاله لبر زین تازه	بشاخ سرو نو خیزت غمزه غمزه تازه
ز یکجا بزرده تحت زمره گلشن تازه	ز یکسو بر زده دامن بخار که ستر تازه
بطرف درشت گشت نو غزالان تازه	کنار گشت شد از نو جوانان تازه
جهان شد آتچان غم زلفش از آردی	که شد شیراز ما از مقدم قمر زین تازه
نظام الدوله شاه جهان که از جود	که و یکجا شد گشت امید در دوزخ تازه
ز آک بر یک وطنی گاهی در غمی	حدیث جود او هر روز در هر چمن تازه

پا حاجت بدر کاش می اندازد	امام مسجد و مفتی هست بر چمن تازه
فلک تا ز پس این برده مردم چو	بدوز و هر کسی را جامه در غور تازه

سرای دوستانش را در مردم طبعی زینا
برای دشمنانش هر زمان از کف تازه

حیدر دلچنان که یکی از بلوکات اصفهان است کوشه نشین و چو
کرین است که ای کتب زراعت تدارک معیشت کند و سرکار صدرا
مدار را مدحتی گوید و خطاب می بیند این مصیده را در ملاحظه نویسنده
فی قصیده

دامن خاک از حجاب فشان گوی	شاخ اسب و نهال کام عالم بر
ساقی دوران کعب جام شراب غمزه	مطرب کردون لبیک جان بر
سبز و غم مزع جان و دل انسان	با یه خوار زین از آسمان بر
محل خزن و کدورت از جهان چیده	همه عیش و سرور زین بر
نغمه و افغان ز یکجا بزرده	خنده و قهقهه ز یکسو بزرده
آسمان سرگشته و بناب عیش	از نواد نغمه سازی که بر
در هو کفایت صبا ی کلکون	است عزیزت بجان مغروران

احترام روی پنهان کرد در چرخ کبود	مهرش دی شد عیان و طاهر
با چنان وجه و سرور سپید و نظیر	کاذبین جزو زمان از منتهی و کفر
جای آن دارد که گویم نظیر صلیب	شاو همیشه جهان را سبک است
حاش نه این اثر کی ابرو و چرخ را	ما تو انم گفت از ایشان تکل عالم
ملک عالم را سر هر این همه و جود	از قدوم فرخ خان سکن در
انکه از طهران چرخ نهاد سوی	خاک رهش قبیله از انکه بال
از قدوم منبیت ملوک و مجتهد	هفت کشور را سرور و جلال
تا این دولت شاه جهان	چاکرش ملک ذکر خیر و دیر
انکه از تهر فکر صاحبش خاف غنچه	فیروان تا فیروان را باز و دیر
انکه راه چینه سال درش از خزان	با خراج و باج هم خاقان هم دیر
آنچه تو عرش درباری که چون	مسند حجه و جلال زینت دیر
بر این بار حرم او طبق اندر طبق	هر زمان کردون زمانه و دیر
کی تواند آسمان تا به سر از فرمان	پاسبان در کیش او اغدا دیر
آنچه شنیدیم دید نقصان و مهر را	یکی آوان زبان معانی دیر
ز آباری عطا و جود و لطف او	سر بر خاک سیه رنگ کمال دیر

غمزه خیز و ترک چشم و کور زبان	کی ز عدلش سب و ناز و کمال
کرک رهش از کتب و کتب	سیر را کور از پی دفع ضرر و کمال
کشم این همه جهان افروز را با پی	از ضمیر روشن آن رحمت بود
عقل کفایا سبیه در عالم هر کوه	پر تویی که از ضمیر خاور
راست گویم زینت از خاک میکوه	زینت نا خاک از ان معانی
ز آباری عطا و جود و لطف او	سر بر خاک سیه رنگ کمال
از سلیمان کنین آصف و پیر او	سر بر خاک سیه رنگ کمال
روشن معمور کی ازرافت و از عدل	هم رباط و مدرسه هم مسجد و دیر
آفرین کاذب مناسبت از بنای عدل	باره ایمان کرد از ان اسکن دیر
تا قیامت ناله از رشک و حجاب	کاکه بخش را از در و کوه دیر

اقاب کجاست خاطرش از زینتی	
مرز و بوم شرق را تا غروب ستار	

ناظر شرح احوال در مقدمه کتاب مفصل است که شرح یافته این مضامین را

فرض است تا ابد جهان جانی	شکر خدای عالم و مدح خدا بجان
--------------------------	------------------------------

زب جهان و مخر خا این روزگار	خان سپهر مرتبه حاجی خن
خان که کاه عدل بود کسری زن	خان که وقت جھ بود حاتم زن
خان که بر تو کرش همچو آفتاب	نایب ده بر نام جهان و جهان
خان که معدت بود از چهره اش	خان که کرمت بود از چهره اش
ذکر سخای اوست کنون در میان خلق	زین پیش ذکر حاتم اگر بود میان
از نور راسی او بفرغست ماه مهر	از فرط جود او ببلبلت بحر و کان
باشد کمینت بخش او کفر خسروی	باشد کمینت بخش او کجاست لکن
ای سروری که از اثر عدل و دین	کردید اصفهان بصفایت از جهان
ماضی که گفته ام توده سال قبلین	مانده است در غریبی و در ناله و فغان
دور از دیار مانده ام و ناله میکنم	چون بیللی که دور باشد از آب و جان
نه پای فرستم بود از جور روزگار	نه جای ماندم بود از دور آسمان
دارم آید آنکه ز احسان بی نیاز	دارم هوای آنکه ز الطاف بی کران
از مر حبت مرا برسان سوی طنا	از کرمت مرا برسان بخان طون
دارد آید هر که از کس و مرا	بعد از خدا آید لطیف خدایگان
کاسود کی بیایم از حنفت سفر	از خان و مان شوم هم عمر کامران

نایب در جهان ز بهار و قرائ	نایب در جهان خن و عیان
دایم بود خزان حبیب تو چون بهار	دایم بود بهار و می تو چون خزان
با دانا آرب دارین هم کلبا	با دانا مطالب کو تن همغان
باشی نو در جهان و صاحبی کنی خلق	
تا در جهان ظهور کند صاحب زمان	

نجمی اسمش میرزا محمد کوبند جوانی گفته دان شیرین بیان است آ
 واجد اوش از معارف و اعیان دار السلطنه اصفهان بوده خود بخ
 نظر بناید است سجانه و توفیقات ربنا غنیمت عینات عالم
 کرده بشرف زیارت ائمه طاهرین علیهم السلام ان شاء الله یوم الدین
 آمده از آن پس فاصده اصفهان گشته نظر بر احم و مکارم حضرت صاحب
 دستگاه صدارت پناه سبب بانی سخن و ارباب فضل شایق سخن کو
 و نکته سخن گشته فطرت اصلی را ابرار داده اگر چه در مراتب شاعری
 نو خبال است ولیکن صاحب طبع خوب است مظنه ترقی کامل در او
 و آنکه اعلم این دو مقصده **فی تفسیر** از و بخت افتاده
 ندانم این چه سپهر است کانداز مقصود چهار ماهه نو وزیر هر چهارش حشر

دو ماه یک شبه دیگرش بود
 شکوه او ت چون نهاده بود
 بپایه همچو سپهر و بپویه همچو سنا
 چو مرغ و هم بود سر پروی غنچه این
 ز باختر چو بوقت غروب بر جبهه این
 ننگ سبت ولی روز زخم چو سنا
 سمندش توان گفت کبر و صفا
 نه صراحت و نه کوه است لکیت تقدیر
 اگر ملکش کویم ملک سبت و لاو
 بعقل گفتیم کور اسپر کویم
 کی از برای سپهر آتش و شرف و کبر
 سپهر مرتبه حاجی حسین خان که بعد
 خدا بیکاناکان در زمانه معلست او
 جهان پناهی کانه ریا و حمت او
 بعده مرتش هر صغیف که توانا
 که حی کرد و چون سپهر فرخ و لاغر
 خرام او ت چو برق و در پیش او خنده
 بیکوه همچو غزال و بیکه همچو غنچه
 از آنکه سکر او را نه بال باشد نه
 هنوز عکس شفق است کور سینه او
 بود بچرخون سپاه خشم سنا
 میان آتش سوزان روز و شب
 که دوازده کوه که در زرصر
 و کرغاش خوانم غزال سبت دلاور
 لغو و بانه این فکرمای همچو کوه
 بر بران اسپر زمانه خا منظر
 تمام ملک ایران گرفته ترش و نور
 زمان عدل او شیر و ان خاطر
 عتاب دانه رسانده می بصوه پای
 ز دست کرمش هر فکرت نوآور

ز می زمین و بحش زبان خامه دران
 کسبه و خیر جلاش ز بوم روم
 عجب که با همه دانش خیر و لا
 خدا ایامی آنکه چاکر کس برانه
 ز فطرت تو از سطر فکر تو فلان
 ز چار خصلت تو چاکر کس برهستی
 ز غر و جاده نو خسر و رعد و داد تو
 تو که سبت نظیرت بچو در عین
 تو که سبت کین چاکر ز هر نظر
 بود و بود تو شرمند و معر و حاتم
 بر روزگار توان عدل کشری که
 بکاینات رساند آسمان بنا بر کین
 چه خلقی تو که مخلوق را بوقت مناجات
 بخلق و خلق تو هرگز کسی نبوده سستی
 اگر سبت بنو زمان پاک رفتن عالم
 حتی ز تو صفاتش خدا صفت منور
 رسید صفت کمالش خدا نیکو
 گفتش ندانم شکام چو سنا
 ز چار خیر تو با شند روز و شب
 رضوت تو همان خشت سبک
 بر نه غیرت چو خورند حسرت هم
 ز بدل و جو تو فا آن غر و شان
 تو که سبت عدلت بعد از کین
 تو که سبت کین بندگان سرت
 بود خشم تو لرزنده سام و بجهنم و نذر
 خشم خویش چو موج و ایزد و اور
 که آوند خداوند کار کسری دیگر
 بجز دعای تو حرفی ز سینه زده
 بعقل ورامی تو سرت که کسی نازده
 ز شهر بار ملک قدر بادشاهان

ترا ز حضرت پروردگار و لطف شنیده	نه حاجت بجیش و نه اجتناب
بیک پیام کنی من را تمام متابع	بیک رسول کنی همه را تمام
ز روی چشم تواند شکست چهل سال	اگر اشارت یابد قدرت تو کجاست
در آن زمان که غایب چشم و عین	ز بس لرزل چون استخبر و حشر
عجاست چنان سرکش کند که چون	که بیزه کرد و مار و حشر دیده
تو چون بعرصه حقایق منی رسیده	بدون اینکه ز نادانست بدیدار
کند و از زده است بجا که فضا	بر دیناه ز جوت بملک خافان
سود و غریب بدرباری خون فکده کرد	اگر نباشد شش از سایه و فاکر
نمود بانه اگر کوی پسر خرد کرد	کند و از زوکان در افکند کس
بلند مرتبه خانای پسر رتبه میرا	ای آنکه در جوت و است تاست نه خدو
بلد ذات نوسو کند ای میر نماند	که باز نامه زده است نهاده بر سر
سزد که طعنه زد و صفحه ام بصفحه مانی	سزد که فخر کند خامه ام بجایه
ولی بچویش منب سالم از رضا غیا	اگر چه هست همه در بها چو شکر
از آنکه هست مراد و حق بخوم همایت	چنانکه آنکه در خسته و جو کرد و حشر
همه و فایق کرد و نین من شد غم	همه و فایق بچشم بفر من شد غم

کند می بود من افشا ر سطر کاب	چنانکه جام بچشم و آب
بگرد خاطر من گردش ز افکار	چنانکه گردش کرد و نین بگرد و حشر
ولی چه سود از اینها چو آسمان نگیرد	که گاه گاه ز غم بنده وار و بیهوش
درین میان نباشد بغیر طالع	و که نه خود و نین زوری و بند و نین
زبان بپند بخوشی که هست خضر	هر از چون دعا کو هزار چون توانا
همیشه تا که بود سپهر از کتب خضر	مدام تا که بود سپهر از کتب خضر

بود همیشه بود بامرت و دارم ز خضر	بود دمام بکلیت و کتب خضر
----------------------------------	--------------------------

بهر جوی خیر انباش	بهر جوی خیر انباش
خان جم کو هر آنکه دست و دهن	غیرت بحر و رشک کاش
آنکه در استنا حنمت او	صد و فقور پاسبان
و آنکه سطح سرای حاش	زیند از پسر ز دبان
آن جهان داور که آن	صعوه بر بار خسران
آن فلک چاکری که در	آتش از آب در امان
تاسته مهر عدل و طالع	ماه را رافت از کمان

از جنب سببش عجب	کله را کرک اگر شبان
ای بند اشری که خاکه	سر چه شمع احزان
وی ضافه رتا که دشت	برضا و قدر روان
در زمانه مبادت کبی	کس نه مع نور زبان
کبت در عهد حفظ تو بکران	که ز دست در آمان
بر در آسمان مثالی	که نه توفیق تو را
روز هجای که از هجوم سپاه	روز محشر از ان نشان
لرزه در پیکر زمین افتد	رعشه در جسم آسمان
چون تو از جای برگشتی	ای بسا فتنه کان زمان
در مینت ضا بود ساکن	در بارت قدر روان
هم ظفر با تو هم کاب بود	هم ز قشع همغان
سرور ای که ذات پاک است	مع جوان هر که در جهان
تا نویسی نظام دولت شاه	ملک شاه در آمان
نه جهان ملک شاه بکجهان	با وجود تو کاستان
اصفهان از توشه جهان	که کون غیرت جهان

کر کسی جای در جهان	باز خواهم در اصفهان
کس ندیدم بعد از تو	که ز کردون نه سادمان
خبر بختمی که چرخ کجرفار	ب وورش بقصدان
یا بفرما که بعد از این بی	اندکی چرخ همراشان
یا چنان کن که او هم از دست	ایمن از جور آسمان
تا ز دور زمانه باشد نام	تا ز وضع جهان نشان

امر تو در زمانه جاری باد

حکم تو در جهان روان

نویس اسم شریفش میرزا محمد زاده مرحمت پناه میرزا جعفر صافی است که شرح احوالش در مقدمه کتاب نوشته ام مردی پسندیده احوال فاضل خصال با وفاق خالی از تفاق بود در مبادی جوانی بکوشش همتی کماشت و باندک زمانه سرآمد معاصرین خود گردید بپیشانی بخت و قانع و صداقت پیشه و کم طالع بود نظر بوزن فطری و مضمون الولد سرافرازان شعر نیز گاهی میسلی کرده چند شعری می گفت این صمیمانه از و بر پدیدار گاه نوشته ام در سینه در گذشت اللهم فی کجوه الجنان و نعمة فی بحر العفوان

فضای دیده در مدح نواب جلالت انساب صدارت پاک گفته و
نوازشات کثیره ازان سرکار فضل آمار دیده مستبد و نورانی

فی القصیده

چون بنای آفرینش نه حکم کردگار	مستفهم کردید از امرش سراسر کار
ناکنون آمد بسی شایان با وجود کوه	هر یک شبستان را این خاص بودی
جللی طرحی ز نو در ملک مستی بخشد	تا که چشم خویش بر بندگی سبب
تا بعد این سلیمان زمان کاغذ زل	ایزدش بخواستی فرمان روانجام
سال عمرش بگذرد بار بشارت بودی	بر خلاف پادشاهان در چندین بار
شاه سنان و شهنشاه جهان سی	پادشاه با قوت خسرو سی
آن شهنشاهی که با شد در زمان چون	بر تمام مآجد ازان ممالک تاجدار
خاص او کردید بهر اظام ملک او	از خدا و اذن صاحب دل این کار
خان دوران صاحب بخت جان خود	هر چه قدرت بجز معنی کوه بکاین وفار
کشف حجاج زمان حاجی بن خاکن	آسمانش بهر عشرت پروردی کنار
مظهر عدلش اگر خوانم عجب نبود که شد	عدل او روشن تر از نور قمر در شام
مهر و فضلش اگر گویم نه جای گفتار	اگر فیضش عام شد چون ابرینان

معدن جو دو سخا در بای هست	پیش او کردید حاتم در سخا و شهنشاه
تحریر اسرار شاه عالم انکه خود	سراسر از نهانی از جنبش انگار
چون درین دولت رسوم خیر و نیک	زان سبب کردید در آخر این شهر
انجمن آبادت ابران همیش	که بر آمد بخدمت کین این زمان در دنیا
خاصه شهر اصفهان که غایت تعمیر	میزند طغنه بر هر کاشن و هر جویار
خلق سرگرم نشا ط از باده افشا	هر که با منی جریعه نوشش از شکر و فوا
مخلوب خلایق در زبانش بود	ابر و شش گشت زار جللی را آچار
ترک و تازی زشت و زیبا از غیر	سبب و معنی هر دو با عارف شکر
سنام محمود از شراب عیش و منادی	روزنات اگر از سر خوش از رنج خار
این چنین دوران که دارد با کوه کوه	می کشان را بکنده وقت طریقه کار
هر طرف سر در کنار یار یاران را	هر طرف جان در کف غنائی زینار
یک طرف غوغای مرغ بوستان حشا	یک طرف خندین لکب در می کار
میر و عثمایی درین را بکلی از صمیم	میدید با دوز سلوک خان که در اقدار
جدا دانی که از زمین وجودش نشد	خلق ابران از عموم لطف خاصش کما
چون بودم قابل توصیف او اکنون	زان سبب کردم جیش خنجر حشا

بارب این سخن کرم تا پناه عالم
ذات کبش را از آفت زمانین

بسم المدهو میرزا عبد الله جانی شیرین کفاریا کبریه رفار است و در
مسکک سجاد چندی براق عرب رفته و بشرف زیارت علیا عیالت
مشرف گشته اکنون در دارالمعلم سیر کرد که موطن اصلی اوست بسپرد
این ضحیه ازو **فی القلم** دیده و نوشته

دی که بکشتن میخامیدم یاد تو	تا که بم دل بچشم بدم از کفر کل
چشم بکندم بعضی باغ چون کشتی	دیدم از هر سوزده صد چینه کل
بر زمره کون سر بر شاخ از قبض هوا	بر زده هر سو تبارک تاج کوهر کل
جان فدای چون بر بیان کاکل خاکی	در با همچون غوی افتان عارض دل کل
در هر یک کاشن از دست زنجاری صبا	کشته هر جانب که پا خاک بود کل
کشته از کلمه های رکین دگر از باغ	کشته از بوی راجین طبله عطار کل
بس عجب ماندم که در شهر نور و فضل	از چه باشد چون بهاران لاله سیر کل
گویا از مقدم خان ملک حاتم	کاشین شکفته سوز درود دوار کل
منظر لطف خدا حاجی حسن خان	در کاستن تبت آتش چرخ کل

اگر که کمتر جا کران در که او را سپرد	کز سپید باشد راجین و سنیار کل
معدت کبشی که در کاشن قصه	سی ندید از خنجر خون ریز خار کل
حضرت اندیشی که هر دم بیکر اعدای	لرز و ورزد و از سپه ادا سفا کل
موکب اجل اورا آورد و هر چار فصل	چتر کوهر بار سیرین شقه زرار کل
در زمان دوشن هر یک که با نایاب	چرخ از شا دی زنده بر کوته سنا کل
رز و دست از فشانن اینچنان ریزم	کز دم با بهر سپاه دامن انجا کل
ای خداوندی که دفتر خانه خود ترا	هست سیرین صفحه سبیل خامه دفتر کل
کرسم لطف تو بر جانب کاشن فرد	چون کاستن خلیل آمد برون کل
ورسموم فقر تو بر صفحه کاشن دید	چون بجای زار موسی کرد دشت کل
کاشن آمل ناظم چون لطف شد بها	طبعم اندر مدح تو هر دم کند کزار کل
چون که از کزار مدحت بزم کلمه	رنده از ریزد مرا تا حشر از اشعار کل
تا بکبشی نام باشد از خود و وارپ	تا که در کزار باشد هم نشین خار کل

با در چشم حدودت خنجر خون خوار
با در فرق حیات افسر شهوار کل
و کیفیت احوالش در مقدمه کتاب نوشته شده این دو ضحیه ازو درین مقام متبافاد

اگر برای صواب است مکر است	بخاک پای وزیر است روی در پای
خدا بیکان وزیران مشرق و مغرب	سپهر جده و شرف سرور الوالد
نظام دولت و دین افشار لرزان	که دین و دولت از و یافت روی و آب
قوام دولت و معیار دین و جمع	جهان هست و فخر جهان در و افت
مضا نظام و قدر تمام و مهر غلام	سنا کجاست در بادل و سپهر جان
سحاب فضل و کرم فخر دوده آدم	که ابر دست وی افتاده خون چشم جان
فلک بقطب جلال کند طلوع و غروب	عکس بر که عکس کند و ناب و لک
صدیقی از لب او نشسته لؤلؤ	سیم می از دم او حقه حقه سرب
زین زجرم وی انداخته زجرم	زمان ز غم وی آموخته طریق و نیت
فضای حشمت اوراست از ستارگان	خیام دولت اوراست از سپهر جان
جهان ز ملک جلالش بیاغریه جان	فلک بکجاست کی میزده جاب
خریف را دیش تقویت خواص و	چنانکه زینش سبب را مزاج شبا
ز غم آگه او فتنه شد بجواب عام	چنانکه دیده خوابان نیستش در جان
اگر بوجه غایت کند بدست نظر	و کر ز روی سیاه کند به بحر جان
میاه این همه کرد و بخارا کش	جبال آن همه کرد و به سیاهان

ایا فیض تو کیستی چه سبزه از باران	و یا بکرم تو کردون چو کوی و صبا
شرف ز نام تو کیر و بیل زینت	هنر ز جو تو دارد و هماره رونق آب
مژ و چنگل خشم تو با جنت بکوه	کوزن پنجه قدر تو شیرت ز بهای
سخا ز طبع تو زاید چنانکه چشمه ز کوه	هنر ز دست تو بال چنانکه سبزه زان
ز جده مهر کند خادم در حجاب	ز زلف زهره کند مطرب و تارک
زمانه خرد که جاه و محض کبر	که از سبب قیاب آورد خمره طبا
نسیم لطف تو که با صبا در آید	ز شعله لاله دم در دم و بهمن ز سرب
ز بحر طبع تو که ابر بر جبین بار	ز شاخ سپه دم و شمای از جبین
ز رخ رفت قدرت توان فاسد	چو از شاع کجوم از خطوط اسطرلاب
چگونه شاخ وجود عدوت نشو کند	که از منیب تو که بر شش لبک
همال در اسرار و به پیش سبک	سپهر ناکند او را نظیر طوق لک
هوای قلم قدرت چو زایدی طوق	سحاب قله قدرت چو زانده می یک
هزار زورق چرخ است همچو بطحوم	هزار نوسن و هرست همچو بحر یک
سپهر قدر اگر عاجز جم جم	بیام چرخ نشاید شدن بزدن
من و پیمان شای تو هیچ دانا	مقتدی که کند غوص بحر با پای

بر که تو که همواره شاعران صبح	ر بوده کوی باغ همه شمع و رستا
منو ده چهره بفر دوس محبت همه	ز خلد خاطر ایشان کو آب آب
بیاد داده همه خاک سنا علف	یکی بطبع و آتش یکی بشعر و آب
سحاب خاطر ایشان که همی بار	از آنکه از کف را تو دیده و شمع
من این صید که آورده و خفا	که رو سنا و شهرت فانی و خفا
رو است از ایشان سخن سرائیم	به پیش نغمه بیل روست باغ آب
ولی بجای کین گفته ام تو ان گفتن	که هست ناسع المان از هر آب
ز سر زنی کا ورده ام عیان است این	که هست ناسا فضل الخطاب و ام کتا
در آن دبار که شد طور آدمی حد	در آن دبار که شد رسم مردی نایب
کنون سه سال بود که جویم لشکر غم	مر است ملک بدن ز نظر همچو کجا
نهای ز او میان چون پری ز جوی	که رجستان تواند ملک بصر شکیب
بجز سه چارتن از امل دل که می باشد	مرا ز جمله احباب و دهر را طیب
همه بیست دیون در قیام و قعود	همه بصورت عولند در سوال و جواب
علی الخصوص یکی ذوق سفله کالین	همه بطینت و فطرت بهایمند و دوا
بهایی که نه اند شعر از شعر	بهایی که نه اند نوبت از نوبت

بهائیت و رخت بس بر نهادن	بهائیت و عقلت کیشید و بی
رو و ز آنچه شعر جانشان از	چنانکه خیال پدید جعل ز بوی کلب
بدان خدای که حرا نواز و رستا	بدان خدای که کنان که زود و رستا
که از تو آتش احباب و شمع	نم ز دیده خراب و دلم بس کلب
رواره ساکنم و ساکنان و قرح	ز رشک کویم طوبیایم و حسن ب
هم از جلال انبیا می جنب و زینش	مرا معاینه شد معنی ثواب و عقاب
نموده با نه ازین روزگار و دن پرور	نموده با نه ازین آسمان و دن پرور
همیشه تا که زانچم بهر شب افزون	نموده با نه ازین زمین و دن پرور
جمیده باد و چو محراب قامت اعلا	فروغ بخش چو انجم ضمیر احباب
ای دل از کف مسایل من که پیش	مهر را در حلقه و مهر را بجز کیش
ای دل آن خط معبرین که چون از روی	از غوان لاله را در خط غنیمت کیش
ای دل آن ترک سید دل من که از کتب	هر زمان بر جان این غنیمت خیر کیش
زلف تو که عاشق روی دگر و تو	همچو جانش هر زمان بهر چه در کیش
در چمن آن از غوان که سبزه خیز و دیده	در چمن این سبزه تن که از غوان کیش

ناکش و ناکش سوزنده مر جان مرا
 کوپا در روی و لعل آن پری بکرم
 این چه حسن عالم افروز است که دل
 بهش پیدا از آن بود که دانه خرم
 مهر برج دانش و دولت نظام الدوله
 آنکه بهر بارگاه هفتش دانش و
 ز آستین خازن بحر دانش بهره
 از حیره آسمان برگردش بند و پناه
 گزیده از شک کفش بر جان ابرافانه
 چشم خرم این همه پنا و روشن از چشم
 این بساط امن من از روی خوش
 ای قدر قدرت خداوندی در زانو
 دامن دریای جودت خود همانا دیده
 کی چنین ساسل جنتش آید پاد
 عالمی باشد از باوج جواد در این

بر سر درج که یافت از هر کج
 هر که اول جانب فرود کوی
 با سجا به سجده کعبه کج
 سوی درگاه وزیر داد و کسری
 ربع سکون را چو مهر در صلبه
 حتمه از خرج و طناب اخلاص و جوی
 ابرار که دایم دامن در و کوی
 خضم و کرفی المثل بر آسمان کج
 از چه از دل ناله سوزان ز کج
 گزیده کرد دانش از چشم هر کج
 گزیده و با خرم تا حد خاور کج
 خط جبری بر سر زرق و مهر کج
 ابرینان کاتبین بر دیده کج
 آنکه از صبا ی لطافت تو ساق
 زانکه حفظ در جهان سه سبک

نعل است را قدر در کوی کج
 با خور صحرای کم تو لنگر کج
 فکر جوت را قدر که کوی کج
 طفل کجست را فلک چون کج
 محبت را می نیست مهر کج
 با صلابت طمره از کج غصه کج
 قاف تا قاف جهان را کج
 ناله چون کج از هر کج
 هر زمانه خورشید در خاک کج
 هر زمان خود را بر لب و کج
 کاهی اندر غار زه خود را کج
 حست سوی حشمت خان کج
 از لقای روح جنت کج
 زین شرف از شرف کج
 سوی بسم پاکت آن روح کج

نعل است از خاک کج
 کشت خاک کج
 صفت عدل را کج
 شخص حکمت را کج
 منت قدر و جودت کج
 از کج در کج
 یارب این سبزه کج
 سرور است که کج
 بکشد شوق کج
 خورشید را کج
 از روی غم کج
 مرده با کج
 ای صفایان کج
 ای صفایان کج
 ای صفایان کج

ای خوش آن صاحب که آن خوش خلق است	ساحت را شرف بر سرش می کشد
هر شبی در منظری زنجی که نایبش می	سر بر نظاره زین خیزه منظرش
سرور باشد هم از تاثیر لطفش	کر که این صحت کرس خود به مرضش
اعل را از تابش خورشید تابان	وان بر رخشمانه از پاک کوی مرضش
یادیم نوبت خدمت ده که از حق صرا	بالقای نام نیکش تا بحشرش
تا به رکاه تو این رویه تن ترک کند	هر صاحبش بر سر این زین منظرش

دشمن را بگری در دست ترک کن
ناصحت را بگری کش بر سرش

و این حلف الصدق میرزا جعفر غیرت شخص است که از شعرای دربار
اصفهان است این قصیده از دست در این مقام ثبت افتاد

ای اهل جود را بوجود و جود	آید کجا بگوید نوک کس نه کجا
ای نیک طایفه و نیک خلق	ناید ز گردش فلک و مهر و کار
ای وادای بزمی و تنه	در پرده داشت آنچه نهان است
حاکم اگر بعد تو مبادی	میست از سخا تو از جویس
آباد شد نسبی تو کسیر به	تا نام نیک از تو بماند یادگار

خیاض و کام نخ و امر و در جهان	هر کس که هست بهت ز قیض تو کام
نام و نشان ز عدل و مروت نماند بود	این هر دو کشت بار در از تو برادر
حکمت بود موافق قانون عدل و	راز و که هست عدل تو از حکم کردگار
نامت حسین و خلق و خلق بود	ای حسن و خلق و خلق ترا کام
خوشه می سوزد که بفرق تو و بیم	از تو تا بحشر طغیان کن
در پیش هست تو بود خاک و زکی	ای کم ز خاک در نظر سیم غبار
آن خانه که از گرم آباد کرد	باست هزار بار به از قصر زر نگار
از کاینات و هر چه در دست برجا	ایزد ترا نموده بزرگ و بزرگوار
از بخت سعد چون فکری به بر صدام	کرد و همای اوج سعادت ترا
لطفی کن و بدر دلم شو علاج جوی	دارم ز دست غصه دهر آن دیار
از باده عطای تو کرد و چو کم اگر	نوشتم ز جام جود تو صبا بی چار
کام مرا بر آن که باشد بمن کران	رافتن بریزنست اینای زو کار
خواهم اگر بسوی تو سپند چشم به	از جان دسمن تو بر آرد و صفا دار
از دشت تا به دشت دعا گوئی دوست	یارب که باد دولت و عمر تو بادار
تا در جهان ز گردش که دون بود	وز تو به نماند بود تا بر کار

روشن بوج شام محبت با من
پوسته با صبح عدویت چو شام

با دوا مرا کردش که دون یکام تو

نامت خرج ثابت و بیمار اند

وصال مدعو منیر افشید و عقب منیرا کو چک ساعی شیرین کلام
محبت پیشه و سخن گویی و خنده خیال یکنان پیشه است کوه شیرین
و فریاد دشت را با تمام و انجام رسانیده و پاکیزه گفته افق مخطوط را بیکو
حی ثوب و صوته ملایم و موثر دارد مردی خالی از اتفاق درویش سابق
قصاید بسیار در مرعج جناب و وزارت اسباب گفته و نواز شاد
کونا کون از آن سبک کار دیده این صفت در ایشان افتاد

نقصیده

کزار را که سبک بهی که بهمن است	کز بک در بهمنش باز بر است
کاشن که مست بوده ضعیفای لاله	اکنون ز بهم شخه وی پاک دامن است
بیلای کل که نت و چمن در واقع	بحون صفت لباس بزرگ دامن است
خر که کنون ز شعله منقل چو کاشنی	و ان شعله که چو لاله و کاه چو کاشنی
آراست بر بدن ز به خندان بهمنی	کر نه عذر بر اسب بهی که بهمن است

آن شد که از منیم کل و کنت بهار
آن کج کش بهار کشش نه بود
با دهم یا نه که بخور با کفست
زان لحظه تا کنون همه دم باغ و بوستان
کاشن منور اگر چه زدم سردی
فرخ نظام دولت شد افغان
خان سپهر بنده محمد حسن خان
آن سروری که کلکش به نظام
پسند ساکنان درش مهر از چرخ
افغانه دست جو دشمن دامن است
افکنده عطر خلقت در عرصه جهان
ناگشته خشم کوه و در دست عباد
کر نه میان بهشت او بسته آباد
آن کشور است رای شش عقل
خون عده و فزوده شد آتشش چنان
کشتی قضای باغ رزق و لاله
چون دید دست غارت می افکند
مان پس خویش دار که در دهن و برکت
از بر که و شمر همه باغ و چو شست
چند گلشن
در زیر بار منتش از ای رو شست
کرا ضعیفانش صیت سخا بهشت
هم خنجر کند رو همه بیج بهمن است
چون بوسنی که درکت حاکم شست
آن کوهی که نهی شست و پود
آن بخت که کوه شاکست و لاله
آن در فغان ز دریا و کین بهشت
به چه خلوت فلک از قرا کین
در وی هیه سحره اطفال بهشت
در تن عروق او مثل شاخ رو شست

ای آستان مرغ صلابت باغ
خواندم تخت پایه جاده را سپهر
هر روزه خوار خوان تو ساکسوت
کبستی ز کارخانه جود مطمحی است
خوشید از در کچه افکاک کوبتا
کبرم مضرب نوزد خشم تیره روز
به نظام ملک ضرورت غنای

کس احزان ثابت و سبازار است
کر چه نوزد رتبه او نامعین است
هر خوشه چمن جود تو دارای حرم است
بر بام او سپهر یکی تیره روشن است
روی تو بر بساط جهان پر افکاست
شمس سر سمنی کف زال سورت است
جا ویدمان که مادرستی سورت است

جامت لبالب از می خوان قباب
ما جام آفتاب برین نیلگون دشت

غایبه در ذکر شطرنج از احوال و افکار مؤلف قیصر

مخفی نماید که یکی از قواعد مصطلحه مترسلان و فائز و خطوط و رسوم متداول
نخندکان سفین و خطوط در فائده کتاب نگارش حال و نگارش
احوال شطرنج را بمصداق کل ضرب ماله مهم فوجن به ادعای **شعر**

وکل کلام و درون لفظی مزلیف	وکل مقال غلطی لواهی شعر
شعر اسمع نه افخسما می یلع	و منطقی جزل و لفظی مضیح شعر

برایاران سلف و قریان فلف علی رعم انفسهم مزیت و مغاخرتیش

از پیش و این شعر به صناعت که از رفت پایه و کثرت پایه بری
 و از علیه فطانت و زیور درایت عری است در زاویه جنون اعراضا عن
 الغفل تواریج بسته تبین احوال و تحسین اقوال خود را موجب
 تجالست و انفعالنفس و باعث سخافت و اختسبال عقل و البته تهنات
 نمود و با پنجه در ضمن سب تا لطف مفهوم کردید اشعارت هر چند از مین
 الطاف ایزدی و منسوط مکارم سجایه اگر از راه لب سخن نام
 خریه فزوق را خواندن تو هم که **شعر** اولک آباء فنجی بمشتم
 اذ اجتماعا بحر الجاهل مع **آری** **فقه** و بدی رسول الله اکرم من مضی
 کفایت بهد امفخر صین **فخر** و اگر از مراتب دانش و فنون
 نگارش که بنی نوع انسان را شرف حب است حریفه کلام بی آن
 این فرد صبارا نویسم **شعر** که کویست کوه شمس کشف
 شناسد که زاده از چه دریای ژرف **فقه** فقه کفتم غلط کفتم غلط
 این خطا که دم خطا که دم خطا **فقه** و هم غامه در بشتن هر طریق
 گناخت و منبج خود پنی و منسویه نگاری راهی بس سگ خلیج **شعر**
 غنان بار کی در کش که باشد **فقه** رهبری پر خاره و سرکش تگادر

مشتب ایدلستی و پنچیش **فقه** می نه با که میسر **فقه** سخن
 اینک بزم قمر جهان است و حضور صد زمان تا در گری از جارت
 خامه تنی منسود ای که یک حرفا به دوزبان بهزار گونه اشخاص نشا
 کند مانند دوات سیاه روی پنی و چون نامه از غلط کفایت شر خط
 کشته بخود پی رسم ادب را پس دآرد خاطر خود را مصون از هر
 اگر از زمان مفارقت از فیض خدمت شگایقی و از ناماز کار بخت
 سرشته شگایقی است هنگام عرض سب و اظهار مدعی است لثی زو جاع
 ایام محرومی از فیض خدمت و بهجوری از حضرت شر بگرمی شکوه
 آمیزه و مدحی که مانند کستمانی کن و جبارت نما و باین بات
 رب الائن شو که **شعر** اگر شکوه به دوران تو نشاید یک
 بر اجضرت تو شکوه برب از دوران **فقه** با شکوه بر آسود خوش و طیر و
 پنهان میج تو بهرم نایبی شرکان **فقه** همی که اچنی میمنسود و در و غش
 همی خود حشی شمع فکر مشعل جان **فقه** اگر برنج بختم که پستم رحمت
 اگر بر د کفتم که چستم دران **فقه** از آن بخورم اگر زهر بود اگر شکر
 بر این بختم اگر غار بود اگر کمان **فقه** که تا مبعوح تو آراستم یکی و قمر

که تا بومف تو پر چشم کی دیوانه
چنانکه پنی بر چشم در صدر مان
چنانکه پنی بر چشم در صدر مان
بغیر من که توانم بحسن ماه منده

بخدمت تو چندین هزار سال نشانی
تا از در دستور و خدمت حضور
مفارق و مجبور بودم بستیادی شکر غنوم و قلب افواج دیون در
خیای زوایا کول و بنحو مشغول نشسته ابواب من و رجا را
روی خود بسته از صحبت اجنا و محبت اصد قانرا ره که شمع کف

انی غریب فی نواحی بلاد
و شلی فی کمال السلا و غریب

چنانکه از باب بحرت و جهان دیدگان بخت کشته اند **قطعه**
عشر النقیذیب انواره
مشافرا ریش غده المغیب

والله ما الا انسان فی قومه
اذا بلی به قهر الا غریب

مجل از اینگونه تختات پیوسته بر لوح خاطرش می بستم و همواره
اندر نیته ای چنین بر خط یا مرسم میکردم تیشتر و اضطراب و
رقش و صحناب بخود راه میدادم قوه فاعله بفسرنا طقه که جوهری
مجرد بسط است و کوهری قمری و محیط بانه رز و بیعت و عاشق و ضمیم
پیش آمد بخت نظم سخن و سلسله کلام را بگوئی چنین آوا نمود که

تا چند از فشان یقین و عدم لطف انیش فایده و سیم حاقه را بخود
مستولی و غالب سازی و باغزای و همه ضلالتی که مانده و سوس
بست و سوس خفت است مرا که حقیقی نورانی و قسم رحمانیم مغزول شد
بتابعیت و مطا هرت او پر دشته و ابواب رجا و امید و آرجی را
بر روی من بسته و در ده اقا ویدیس اینها و سایر خزن کفر
میگویی **شعر** اذ کان لغز لیل قم **سبیه** طریق الهما کلین
مکرت حدیث لقا تو با نیر کوشه و صحیح من نظیر او نظیر له فیس منا
مقروء صلیح کنشسته پاسخ بها خات و جواب مکالمات شرر تعظیم
بوجود و تعظیم و رود با درت نموده کفتم عاشا و کلا که قهتیماف و
ایستاد و همه که و مسازی و همرایشرا مبارک و میثوم و حب
ضعف و شمال فیشوم است از اتمال ناطقه که انصافش بایهات و
انصافش باعث محبت است انحراف درزم و انصاف نمایم و لیکن منطبق
الظرفی اما قال ولا نظری من قال و همه را نیز درین مشاجرت
مناظره بر این محکم و استدلالت متقه آن است که شخص ناچار
پنجی که درین سرای سنج است تحصیل و درمدان و زوال و فشان

مال باید پنج بر دوشم جمع کند تا که ز بدست آری، چنانچه روزی که در
جهان باشی بگزازی و دشمنان بخورند به که محتاج دوتان باشی
رسم اخوان جهان و قاعده انبیا زمانست که هر یک کام وعت
ورفا شصت و دست قریمند و یارندیم و زمان شدت و وقت
محنت از و کر زنده باشد و **ششم** و **ششم** و **ششم** و **ششم** و **ششم** و **ششم**
تخمین الا قوم و هو پس **ششم** و کان بنوعی یقولون مر جاب
فلما راوی نفس ما تر جوا و هم درین باب گفته اند **ششم** المال یرفع شفا
لا عا دله و یفریه دم بت الغر و شرف چنانچه میسر مومنان و مولا
ستیقان مویه این مثال و شاید این احوال را فرموده **ششم**
اذا قلت المال المرقل صدقه و مناقت علیه ارضه و سمانه
و نیز فرموده الفقر فی الوطن غربة و النقی فی الغربة وطن
پس مرا که از کوشش روزگار و دوری لیس و نارسا که فقار
و فاق قیاج احاطت و طاقت نموده اگر پیوسته اند و کمین
از حوادث روزگار و غنیمت بشم رواست و اگر همواره در اعصار
و دهور و اعموم و شور و غم و در دالم و غیر غصه و غم باشم بقیس

اضلأ اذا استغنی عنهم
واعلأ اذا نزل السلا

و قوه و قه نیز تقرب مدعی و ستاق و لیس را بر وجه جواب چنین نمود
که بنده را با یقین بخداوند و ناب و حضرت سبب الاسباب ثبوت
و اضطراب بخود راه دادن و پریشان و غمین کردن کمال بخود
و غایت نماند باید آنکه از محض غایت و مجرد کرم از یصال
از ذاق خلاق اجماع مای و جسم سفار را با بیوت کلی ربط علی
و بعد از کوهسار خاک و رحمت تاک و از حقیقت اجماع انواع اثار سازد
فردی از کوان و شخصی از اعیان از غایت نشسته بخود و آنکه ارد **ششم**
ار و باد و منه و حوشیه و **ششم** تا تو نماند کف آری و لغت توری
کوشش و کوشش و کوشش باعث به روزی و کوشش و زیاده و توفیر کرد
تقدیر قضایات که و و بدید قرقر ثوان ای باب عا ه غافل که در
روزگار چشم و قاتم پشمار جمع مال کرده خود بخورد و از و دیگری
بر و کوشش ابن الضبی در شان و مناب قادم **ششم** و جمع المال غنیه آکمه
و یا کل المال غنیه من جمعه پس ترا که بر وجود واجب تعالی یقین
بر اثبات آنت قدرت اجرایی را این است ترزل از فاقه و توکل از
حاجت بچاست و منت فدا را که از تمیمه لغام و اتمام اکرم خود بلیت

بخاکش کرمانی کرمان
 آنکه بدین آمد او را در نظر
 طبع او بود و عطا را مافقت
 کشت امید عمر در خشم او
 سرور نشر همسرند از پای کر
 موزه اش از شاره بن بختان
 کی قلن خواندن چو پور بر خاش
 شایکانه کنج کوهر را کن
 جایگان دار و خان مهرش گشت
 ملک و آرای بکدر و بر مهر
 هر یک ماه از دور و زری ماه را
 خوش اله خور ز خاک پای او
 هیچ دین از مهر کیوان بر فلک
 با وجودی که ز جا و تهرت
 ز آنکه شد در بان صدر روزگار

کرد و دهر با بخش اکر است
 هر چه شش اموی تر کان شتر است
 دلت او بزل و سخا را مصداق
 برق فیان است و باد صهرت
 زره با خورشید فاد و همسر است
 در جهان از ربه صدره بر تر است
 ز آنکه در نشر بفرادی بر است
 پس چشمش همچو صحرای کر است
 هر که دید آن جان و جان چون پیکر است
 ز نظام او برب و ز نور است
 بر فلک ز کلب بر سر افست
 از شرف هر روزش فسر بر است
 در محراب رتر ز مهر انور است
 هتر از اناد شاه و سرو است
 برتری بر غرور و رازان در نور است

آنچه از فلک جا و جا و
 نه همین مدحت سر کشتن کنون
 شاهد هم جز با ستار و بیتار
 تان پنداری ز مجسمه جازه
 در صفایان گفته انشهرم صفاش
 کشتت مدحی و خواندم چون مرا
 رفت فرمان تو بر رخسار من
 ز آنکه شد پیر و کردن کار به
 بر فلک تا دوزخین گویند بر
 از جهانت با دجا بر تر خاکست
 دوش در کنج و ثاقق بود و چو دم
 کاه در اندیشه دوران که چنند
 که فکر کردش که درن که تا کی صبح
 ناکم آب سپیدی رای و بکوی
 کشت تا چند اینچنین لهر و دشتی

کت هزاران همچو من بر کت است
 مرگور اگر از وقت بی باور است
 اندرین دعوا و دیوان و فقر است
 طبع و قفا و م سیکر کتر است
 باغ غله از دیر و پنهان لهر است
 جز من که تونه کاری دیگر است
 می نه بگرفتم و را کین تهرت
 ز تو آنگو بخرد و دشتور است
 در محراب از مهر انور است
 جایگاه مهر از مهر بر تر است
 از جهان و کار او در ج کت بر ده
 روز و شب و شب ششم زار و دور و دور
 ز تهران باشد مدام و پیکان شتر شمر
 ناکم آینه شمشیرش قفا و خوش میر
 نیت شایان تیرمان در خانه بودن

خیز و روبرو در که صد زبان غوث اقام
 گفتش چون سویی و قتل فلان زمن
 گفت یزمت خدایر که داد از روی لطف
 پدید دوست یاری داری از غرض فکر
 جیب و دامن زانکه هر کس ز بهر نمان
 کریمه نالایق بودی کن یاری او تار
 این حدیثم چون بگویش آمد ز جانت بوق
 کین منم یارب سویی ز من دستور نین
 انقض حجت سرگشته در آن دینم
 هر چون شمرم بستی گشته در یکی شهر
 گفت بایغری و ز پا چند پت اندر یک
 گشتم از بهر که این شاه داد او پیش
 گفت نشانی که اندر روز کار اویدی
 گفت نشانی که گشتم همیش در جهان
 گفت نشانی که شد لب تشنه اندر کمال

خیز و شو به حضرت فخر جهان گفت بش
 که پیش چشم او زیوار باشد خاک و ز
 طبع موزونست کز آن اندر جهان نمان
 گو بر آرد همه زمان زان بحر پناهن
 سویی در کاهش روان شو یک پناهن
 ما ز از روی مبادات آن لای سهر
 با هر از هر عیش و شادی بهر از آن فخر
 گشته بنی را برسم با تان بسته کم
 صغیر اگر یمان باشد شازدن شهر
 هر چون نظم کنم عالم گشته در جوهر
 پنهان آوری در شان شاه داد که
 گفت نشانی که هر شامش که باشد به
 گشتم گشتم زمین نام بخش نامور
 آسمانم در غلامی شد به دوران شهر
 گشته یک از خون او سوخته کرد

گفت نشانی که خطا شمرها منون طلب
 گفت نشانی که از یک را عدل نشت
 گفت نشانی که او هر سنان لذران
 گفت نشانی که شمر از شمر جدا کردی جز
 آنکه دست پورا و شسته است اینم زب
 مصیبت دید او شهادت را از آن کم کرد
 آنکه او را شد مولف در خان داری بکار
 در نه منظورش شفاعت بودی امت را بهر
 جگر پیش خیشی کاخ و از خنجر ریه
 سینه جوشان در عاشر خور و سالان
 آیهانند آورده اند که کای کاندر جهان
 تکه ذکر مدیح با مصایب در جهان
 لیکن از ناقایه جرات نیار و تمانند
 که بگذر اکنون جرات شد کزری نی که بود
 صدر اعظم منقرکتی نظام ملک شاه

دشمن از هر طرف شطی روان چشم تر
 تیر کین بر یک پیش تو گشتی دشت پر
 کرد تا کرد و دجشم کل طه جلوه کرد
 برب و خدا و بس خیر را نه خوب در
 در جهان چون کردن بشیر زید و عمر
 در نه کی رده کم کند آنکه چو او شد ز بهر
 آنکه او را شد مخالف در ستره شتر
 از سر کت حمله اش را عداوت دیدی کیش
 کاخ و کای که وجودش چون صدمه رسید
 دیده کریان تمشه اسال خوردن در کبر
 روز و شب و آرد هوای حجت بر سر شمر
 از تو ای شاه منته فخر خنده که هر شمر
 اندران و آوری قمرم تا کرد و بخار سپهر
 امر در بان تو آنقدر خنده و آلا که
 آنکه از فیض تو دگرستی سر از آگشته سر

جادوان این رشتن با دوا و باد
از نواب حفظ و عونت در جهان او مفر

ایضا

چون رقیض و عون دآد از زمین آید
چو شتراله زه ز بهر شام شهر یزد
کامران جای شتر ازین شری مفر
سوزنی کو مشرف شد ز پای او نشیند
درین شهر بهلوانان بسر آتش کشند
هر کی خنجر بند یی چشم شتر زه شیر
پایان را سر اسرار و بهشتا و دست
شعران کج به شتر رکاب نذر رکاب
مضمحل جیس از آنان کاشا دمیج
کر خرم اندر آن ره بودی شده مدینه
مرکب شده مسکن او را که چه در پید او شد
باز نه از طبع راوش بهره محتاج و خنجر
و این از سر ولایت عالمان ازین

چون زلف و رافت کیهان فدای حکم
سوی این شد روان صد زمان قصه
فیض آب انکاش از فزونی آید گمان
آیت یاسین کت تراب از آسمان
دریا شتر در بر ویان شمش قارگان
هر شری را نیز چلی چوباب بر غمان
جان نایر اشماس روز و شب تیرین
نشان بنده کو شتر غمان نذرین
مقتدرینان عطا رکشان چونان
کردا و معمور از معارج و شش در زین
در دم بخا از پیکر می کتر دوزخ
تا خورند از جوان جوش طعمه ازیر و جوان
سوی این آمدند از سر و ان قیروان

فاصه ازین و از زکات و ستر کاغذ
هر یک از آنان به پیشگاهش داد و بخش
یک در پادشاه آن مرکت از آنان
تا پایا یزد و او او کب برداشت در
کر چه افزون جمعی ۲ و روی شتر و کم یی
یکین این فزنده و صف از سخا بخشیده
من چو آن جود و سخا دیدم بهر کس
کشم اینک کر طبع داری ثروت این
نامه بردت آوردم مثال شتری
فرخ و زیادتای کفتم در آهنگ
لیک چون ماه محرم بود و بودن
کفست خواهی از یسبم کر شو می صاحب
خیر و اندر شان مولای زمان شایسته
رغم و کفتم کلمه آنسره افراز همین
از شمش بر کمر دکان خود از کار خنجر

آمدند از بهر تقدیرش از سر روان
تخته باس طرغه و یکو برسم از معان
را یکان از جود و کس کجای شایگان
گر کیه با رتبه به و شتر که گران
هر که چندی نذر آنجا شد میر و وزیر
کیه با رتبه ناب خوره با از زکات
من چو آن بدل و عطا دیدم بهر کس
کفتم اینک از اگر داری کنون دست این
خانه نذر کف کفتم چون عطا رد و زین
نفر و یکو می خواندم در چون تین
روز و شب در ماتم و نذر و شایسته
تا بروران به نیاز آید به باب جهان
نفر و یکو می خواندم در چون تین
بردم و خواندم نیزم آنجا دانه جهان
کرد و دکان مرا چسبند و دکان

طاعتی پیشیدم آنچم رتبه هفت گز بها
 سرزعی اندر جهان داد و دلایک کشت
 زان پس هر لحظه هم غم مست می نمود
 در جهان یارب بود پسته با جور و ش
 سرور و عیش تان سلطان میوه چین
 آنکه از بهر ضایح است جاندا و آفرین
 ماحث از خوشتر روی دشت شمر که چین
 چون کنم شد کار زنده و شر که فاکم برین
 اثنا ز آتاکه در روز حساب بر کف
 پیکر خود را قربان آورد برضرب تیغ
 مردمان چشمها چون چشما می رسم او
 آنکه بر دوش بنی از غروب کاه یوار
 ذات او از مبعده که صلت از حق
 نامه آری در جهان از خلقت کوهر کاه
 تشبیه شد کشته در قرب زت خطم

خاتم در جسم در جنت او شد یگان
 از جهان او رخصا پادشاه آن باغ جان
 سال و ماه و روز و شب و دم و شب
 نزد مولای خود آن شاهنشهر کورین
 که ز نور تبه اش جا بر تر است از لایگان
 گفته در راه ضربه اسیر و آفرین
 کرد و چشمش را بر سر بان کرد و چین
 چون کنم کردار انکس که حکم بر زبان
 شیعیان آتاکه در یوم نور آید زمین
 سینه خود را به فک داد و بر تروین
 تا قیامت در جهان پیوسته باشد و چین
 از جفا رانده جسم شریف او جان
 شخص و از صنایع آمد باعث کون و چین
 کوهری چون کوهر پشیر کان کن کان
 که از خوشتر روان بهرات و عقول

شهر یاران که چه کینه در جگر فاکوس
 یک چون خرمین صد زمان در روزگار
 بنده و پست و در پادشاه و اورا تخت
 هر که از دشمنان شاه که با محبت کاه
 خاصه برین از آنکه در هر صبح و شام
 چون بخشید برین ای کینه که برین
 حب شاه که با محبت با غرت وین

سرور زان که چه اندر انکس پادشاهان
 کس نیست از بندگان در جگر محکمین
 که سبی او را به دوران و سحر کوفت آن
 کشت و آتش بر بهر کس کند و کج بهر
 در جهان که شمع و مکی و مکی و مکی
 آمدم و کیتی نیم بس ز غم زین جهان
 بغض آن مصطفی را بهت تا با دل وین

با دیارب جادوان صد زمان با غم و

و شمشیر در جهان با دل و حجت توان

یادش در میان شد مهر چون بر رخ وین
 کوکبی ستم خور بهیوی سرب که در زان
 فتنه از فرق و بر حقان و مغر شایسته
 چو دست موعی سمران را به از اقی
 و صد سیرین نهان کرد و نه که شکیستین
 فرزندان رخ عروشه عیان از جمله فای

قتل و زنده به مغرب کوه و چون چین
 رنج خاک که دی که شش و خون شدین
 بدون آمد چو سلطان عش با کشته و کزن
 جهان از پر تو شر که در کسیر و آدمین
 عیان چون لاله آمد درین هر روز و چین
 نهان ز آذر رخ کرد و غم از چین

کبی ماه پس برین بال نسج فل تید
 عیان تر که زفا و کشت بازوین و پش
 کتا و ریکه تازی شد زخا و زنا کمان بد
 رنسم مج جانمش کز ان بر طرفم
 شنش و فلک خرگاه صفه ریاضه کوثر
 عد و بند و طغرنه و خداوند آن شبها
 سرازاری که گرچه سلیمان ز زوش
 معمم گشت جریل را از محبت مکره
 نه صرخ و کشت تانیکه برینش چون
 چه شد موی که گویم در خود ممد و ج مریا
 خورد و شربت روزه ز خوانش قیام
 بخار مصر کوی اوسیم آورد کفان
 خرم ایمان که گشت این هر کوه گشت
 که کوشش کرد و دشت که خندان و گریان
 همی زین نجیب قی و آرد کون سنگ بلایا

همی حربه ارشاد زین سکون اذن
 زنج انداخت چاکلک چن و دوش
 بغارت تاجت بر پیر و پس و پش
 چوکا را ز دم شمشیر شافتا پش کن
 که گشتی را از امر کن بر و نوار کن
 که داد از دست سر از جان براده
 ز فوشش به چه مود در دم سرچون
 به بند حبس بود اقا و دم تا بدو
 بود کشته غلامی در جاش طوق کران
 اگر گشتی تو از نه کوی کشته ت باج
 بجای منعم و در و شرب و شخ و شام و زین
 و گشته شدی روشن بصر از بوی سن
 در آرزوی که از ایمان مرا و کشت من
 مثال برقی در میان و چون از دور
 چه بر ز خاک شمر بر فغان این گشته بر و ن

همی بوسته بر دشت برین آهمن
 بر نیم شمشیر بر در کشت تانیکه
 درفش از محور و روح از سما اذاسا
 کبی که کبی نام کبی غن کبی شین
 که بر حال تبت ن تیغ کریمه پالان
 ناید سنگ را العاد کند مضار معدن
 از آن مردم کتا یکیت زوش زون
 شیر ما پیر که پرون رود از چشمه نون
 بر آرد که هر مخزون انجم هر ب از مخزن
 من را صبحگاهان کونا باشد و زوشمن
 اگر کنن تو نم کوه را از تیشه ناخن
 تو خود و نه که توانه کسی مج تورانش
 حریفان که گشتن آن نیم امین
 میج میر کتور کیر بانه و سپهر کن
 کیر کشت قرآن مذکور و ده قار و دامن

همی نمود و کوبه که ز بر منفر زین
 شمشیر خضر از شش چرخ در و زغار آرد
 که از کشتان تیر از شهاب منفر از
 کشته از نیم سمت کن و تات و دیم و تابی
 چنان از دیم خون پالا شود از شتر
 بر زوب که خون مهر صحت و صفت
 شبتان از خمت بود و دم چرخانی
 به بر کیر تور اشی بی در سر صفتی
 خود تا خاک غلین تور از ان خا کون
 ولی پنهان کند از آرم و جملت از چون
 هر یو اسر و را کشت تو نم حق حجت
 نه حجت اینک در شان تو نم میگویم میلا
 کند م س همت خیر خیر از جهان دیم
 که از هر چه کویم تر که هست او محض
 ولی فافاس که چون کویم بر شتر است با

میگویم گویم مح گویم یک در دست
 کلام از نام حسد اقصا کیش کند
 بجه الله زمین حجت سلطان از دور
 مرا باشد چو آید و در جهان جو مهر تو
 پای هر چه آید لب کو از پرده کون
 بکیتی تا تیرمه و مهر فلک کرد

بخون خود شود در گنیشش لند جهان آلم
 زین تیرمه خورز تو هر کواشت شمن

کلمات شکشان ز تو هر گری از سر گرفت
 تشنه کف سخن بود در چه چند می خامه
 عاجز از نظم سخن بود در چه جسم چند کا
 روح بر خرد بزرگ که گویم این زمان
 بحر نظام الله صدر عظم آن خرد مت
 انخداندی که کرد و در با طشرا و
 ابرینان جو و او را ویر و در بار

که بشم در خون شاعری تا در دست
 برین موبد برین و برین کو در کون
 کرد و خاسم را کرد و زوی می
 مرا باشد چو اکنون در زمان چو طغیان
 من یه هر چه خواهد کید با من شهر من
 برکت خون مثل جسم روین شین

یکشت انجام کار را در دانه او آغاز
 هر که آمد به می تشر کتر و دای
 حاسد جاش که شد از آن در و پند
 صیت جاده و قمر را در شترق مغرب
 پی پی و کیه طریقی مسجد و مسجد
 میخوش تر افتاد و لطف او غم نهاد

امرو در بشر کایا و جابقا رسید
 با همه غوغا صی اندر بحر جوش غوغا
 تا بکیت جاکه در سایه او آفتاب
 سایه او را چرخ از آفتاب آمد از آن
 پس از آری که از بسج جادوت بهره
 تا چه جرم از من پدید آمد که با هر روز

پای منم بخودم که مان از لطف تو
 این زمان گویم بخودم که کانه هست

پرو و از کار قمر و دست قصیر گرفت
 پر خنده کرد و دوان کرد و ان را بر گرفت
 عاقبت یافت در جاکه بست گرفت
 این خان کا دانه جوشش بهر گرفت
 دست او دیم بخشش دست کو در گرفت
 رنج و محنت را قمر و قمر او مضمر گرفت

صیت جاش لطفین و کانه گرفت
 کشت تا جان دران دریای پنهان گرفت
 کاه اندر جاش جاکه در فاد گرفت
 هر طرف خور جاکه در جاب گرفت
 هر کس از لطف و امام وین وین گرفت
 از غم جسم می با دانه و کفر گرفت

جوشش الله قمر من بس پایا گرفت
 جوشش از بهمان با کینون گرفت

بند و فرخنده بودم حضرت را یک آه
 بهر خدمت که فلان در آگاهت گین
 روح من باشد قلمش من باشد زبان
 کی توان از هم روح من بهر حشاشید
 زخم روح و جگر آید که پند سی
 زخم شمع من نایه بودی از هم آید
 بشکم ضعیف بهم شهادت پند معین
 باز در روح تو سازم و شری چون
 که کسی بود که ز کوی اندر روزگار
 بند و داورستم سوی من برگشت
 و زاری با در از من صفت با شکست
 خدمت دیگر فلان که در روزی پیش
 تربت از دولت به مرغی دیر در
 ای ب شبا که در روح تو چو پند
 که سر و دم که غنایات به مر از شاعران

کاین سخن را در جهان از من کس باور
 که ز این روح و جان دیگر بجز کس
 و ای بهر خدمت چو با من پیش در آید
 کی توان از هم روح من بهر حشاشید
 در جهان از هم کس که رگد کشت
 از حشرات انسان آمد کس در آید
 که هر کس روزی به یاری از کس کشت
 کلتای کویب از دی و آید
 تاقیت بوی این کل حیدر و کشت
 زنده نام آنکه کویب بند و داور
 این دو فرخ پت یکو کشت بهر کشت
 خدمت من دمت تا دهن حشر کشت
 زندگی تا شمر نام نامی حشر کشت
 ویرد کاهم تا بحس چو نده حشر کشت
 جامه و سیم این آن دیگر ز کوه کشت



خوشش را خا دی است بهر پند کشت
 بهر شمشیر پند پروا بجز کشت
 دست نداده و الم شیر خدای کشت
 بود کفی بکشمش جایی بهر کشت
 کافری از نیر از هر سو بکشت
 بر نان از کین سر سلطان دین کشت
 اندک بازوی طغیان عاقر و مضطر کشت
 که کی به کین دخت پند مادر کشت
 زین ستم کشی ترزل تو ده غمر کشت
 داد دین خود با میدی که خواهد کشت
 خا رودت که بلا رخت کل حشر کشت
 خوشتر چون صدر دوران بهر کشت

که بستم بر ورق کین صف جم قندار
 بهر پند که این آنکه اندر کشت
 در پند حضرت خیر اندا کیو کشت
 آسمانی پر زخم پسرش بر روی کشت
 تارک شمشیر کشت اقد اندر تاب کشت
 بروان خاک و زبان حاکم کشت
 این کی دست سیری حش و یک کشت
 که یک بهر فلانی پند پوری کشت
 زین جاکوی تخم کس که دون کشت
 تا چه کید در سزا در جزا کشت
 که چه عالم شد سیه دژش از خون کشت
 سر و راز اسرو آید آنکه در کشت

درینا لطف او این صف فرخنده رای
 با دیار بهر شمشیر چون جایی زان کشت





Handwritten text in two columns, likely a list or inventory, written in a cursive script. The text is mostly illegible due to fading and bleed-through from the reverse side.

آرژانه خورشیدی
مهرماه ۱۳۰۴

